آخرین روز یک محکوم

و

کلود ولگرد

ویکتور هوگو

مترجم: محمد قاضی

آخرین روز یک محکوم و کلود ولگرد

نویسنده: ویکتور هوگو

مترجم: محمد قاضی

ناشر: هدایت ـ نور فاطمه

چاپ: دهم (اول برای هدایت ـ نور فاطمه) تابستان ۱۳۶۹

طرح روی جلد: نفیسه شهدادی

تیراژ: ۳۳۰۰ جلد

چاپ: سازمان چاپ احمدی   حروفچینی: مؤسسه همراه

آخرین روز یک محکوم

زندان بی‌ستر

محکوم به اعدام!...

آری، اکنون پنج هفته است که در این اندیشه مرگبار بسر می‌برم، انیس و ندیمی جز آن ندارم. سراپایم از احساس آن یخ کرده و تنم در زیر فشار سنگینی توان‌فرسای آن خمیده است!...

روزگاری (در نظر من چنین مینماید که سالهاست محکوم به اعدام شده‌ام نه هفته‌ها) آری، روزگاری من نیز مردی همچون دیگر مردم بودم. هر روز و هر ساعت و هر دقیقه برای من معنی و مفهوم خاص به خود داشت. مغز جوان و پربار من همچون کارگاهی عظیم هزاران فکر و خیال زیبا و پرنقش و نگار داشت که همه را بی‌نظم و نسقی می‌گشود و کرباس زبر و خشن زندگی را با آن می‌آراست. این احلام و رویاهای شیرین در اطراف دختران زیبا و جوان و جامهٔ بلند و فاخر اسقفان و نبردهایی که به پیروزی منجر شده بود و همچنین دربارهٔ

نمایشهای پرسر و صدا و پرزرق و برق تأتر دور میزد، سپس بار دیگر به اندیشهٔ دختران زیبا و جوان و به گردشهای شبانه در زیر شاخ و برگهای انبوه درختان شاه بلوط باز می‌گشت. در طربخانهٔ خاطرم همواره جشن و شادی بود. من به هرچه می‌خواستم می‌توانستم بیندیشم و مرغ تیزپر خیال را به هر سو که اراده میکردم می‌توانستم به پرواز درآورم، زیرا من مردی آزاد و مختار بودم.

اکنون من اسیرم. جسمم را در دخمه‌ای تیره و تار به زنجیر کشیده‌اند و روحم را در ظلمت اندیشه‌ای مرگبار به زندان انداخته‌اند، اندیشه‌ای خونین و رعب‌انگیز و عاری از مهر و رحم و شفقت!... اکنون دیگر بجز آن اندیشهٔ شوم که برای من به حقیقت و یقین پیوسته و جزو عقیده و ایمان قلبی من شده است فکری ندارم و آن اینست که من محکوم به اعدامم، محکوم به اعدام!...

من هر چه بکنم این اندیشهٔ جهنمی همیشه در برابرم حاضر است و دست از سرم بر نمیدارد. همچون هیولای مخوفی که از سرب ریخته باشند روبروی من نشسته و چنان حسود است که به تنهایی همهٔ اندیشه‌های آرامبخش و خیالات شیرین و دلنواز را از سرم بدر کرده است، همواره مراقب من است و هر وقت بخواهم سر بر گردانم یا چشم بر هم نهم با دو دست سرد و منجمد و بیروح خود تکانم میدهد و نمی‌گذارد از یادش غافل شوم. من هر چه بکوشم که از آن اندیشه فارغ شوم و بگریزم باز می‌بینم که شکلی تازه گرفته و بهمراه خیالات دیگر به نهانخانهٔ خاطرم خزیده است. وقتی با دیگران صحبت میکنم باز

می‌شنوم که همچون تکیه کلامی مکرر و دل‌آزار بگوشم می‌خورد و وقتی به میله‌های آهنین زندان تکیه میکنم می‌بینم که او نیز با من به آن میله‌های نفرت‌انگیز چسبیده است. الغرض در بیداری مرا بستوه آورده، چون می‌خواهم بخوابم در کمینم نشسته است و در خواب نیز بشکل کارد برانی در نظرم جلوه میکند.

هم اکنون در حالیکه آن اندیشهٔ نفرت‌انگیز را در خواب به دنبال خود می‌دیدم از خواب پریدم، لیکن نفسی کشیدم و با خود گفتم: «آه! چه خوب شد که خوابی بیش نبود!...» اما پیش از آنکه پلکهای سنگین و خواب‌آلود خود را بگشایم و این رؤیای شوم را همچون لوحی حقیقی و برجسته بر اشیاء محیط خود یعنی بر سنگفرش مرطوب و نمناک زندان، بر شعلهٔ پریده رنگ چراغی که به شب افروخته‌ام، بر تار و پود زمخت و خشن جامه‌ای که به تن دارم و بالاخره بر چهرهٔ تیره و گرفتهٔ سرباز نگهبانی که فانسقه‌اش از ورای میله‌های زندان میدرخشد نوشته و مجسم ببینم حس میکنم که چند لحظه است صدایی در گوشم طنین انداخته است و می‌گوید: محکوم به اعدام!

۲

سحرگاه خاموش یکی از ایام ماه اوت بود.

سه روز بود که محاکمهٔ مرا آغاز کرده بودند، سه روز بود که نام من و شرح جنایتی که مرتکب شده بودم جمع کثیری را به محکمه میکشید، جمعی تماشاگر مشتاق که به

نیمکتهای تالار دادگاه هجوم می‌آوردند و همچون کلاغان که در کمین لاشه‌ای باشند مترصد و نگران من بودند. سه روز بود که بساط خیمه‌شب‌بازی دادگاه برپا بود و بازیگران این خیمه‌شب‌بازی یعنی قضات و شهود و وکلای مدافع و مدعیان عمومی، گاهی با قیافه‌های مضحک و عجیب و غریب و گاهی به وضعی رعب‌انگیز و خون‌آشام، لیکن به هر صورت عبوس و درهم و شوم، از جلو چشم من می‌رفتند و میآمدند. در دو شب اول این دادرسی به علت وحشت و اضطراب فوق‌العاده‌ای که به من دست داده بود نتوانستم بخوابم لیکن شب سوم از فرط کسالت و خستگی خوابیدم.

نیمه‌شب قاضیان مرا گذاشتند و به مشاوره پرداختند. نگهبانان مرا به زندان باز گرداندند و بر حصیری که در گوشهٔ دخمه بود انداختند. فوراً به خواب عمیقی فرو رفتم و از دنیا و مافیها فارغ شدم. نخستین ساعات استراحت و آسایش که پس از روزها رنج و اضطراب و تشویش نصیب من شد همان ساعاتی بود که آن شب به خواب گذشت.

هنوز در گرما گرم آن خواب خوش و سنگین بودم که آمدند و مرا بیدار کردند. این بار برای بیدار کردن من تنها صدای پوتینهای میخدار زندانبان و صدای برهم خوردن دسته کلید او و صدای خشک و گوشخراش کلونهای در سنگین زندان کفایت نکرد بلکه برای بیرون کشیدنم از آن حال اغماء لازم آمد که زندانبان به صدای مهیب و زننده خود درگوشم صدا کند و با دست خشن و زمخت خود بازوانم را تکان دهد و بگوید: برخیز!...

من چشم گشودم و وحشت‌زده از جا پریدم و بر بستر حصیر خود نشستم. در این اثنا از ورای پنجرهٔ بلند و باریک دخمهٔ خود انعکاس اشعهٔ زرینی بر سقف دالان مجاور دخمه دیدم. برای ما زندانیان میسر نیست که آسمانی بجز طاق دالانهای زندان ببینیم، و چون چشمان من و همزنجیران من کاملاً با ظلمت زندان خو گرفته است من به آسانی تشخیص دادم که آن انعکاس زرین از نور خورشید است. راستی که من چقدر خورشید را دوست دارم.

از تماشای آن انعکاس زرین رو به زندانبان کردم و گفتم:

ــ چه روزخوشی است!...

زندانبان لحظه‌ای خاموش ماند، گویی در این فکر بود که آیا سخن من ارزش جواب دارد یا نه، پس ناگهان زمزمه‌ای کرد و گفت:

ــ ممکن است.

من بیحرکت ماندم و در حینی که حواسم کاملاً بجا نبود و لبخندی بر لب داشتم چشم برآن انعکاس زرین که سقف دالان را روشن کرده بود دوختم. پس از مدتی نظاره، باز گفتم:

ــ راستی که چه روز خوشی است!...

زندانبان جواب داد:

ــ آری، روز خوشی است، ولی زودباش، منتظر تو هستند.

همین چند کلمه، مانند نخی که به پای حشره‌ای بسته باشد و او را از پریدن باز دارد مرا به خود آورد و متوجه حقیقت

کرد. مانند آنکه پرتو برق خیره کننده‌ای دیده باشم ناگهان سالن تاریک محکمهٔ جنایی و علامت نعل اسب قضات و جامه‌های سرخ ایشان و صف شهود را با قیافه‌های گیج و مبهوت مشاهده کردم و سربازان محافظ خود را که در دو طرف نیمکتم به حال خبردار ایستاده بودند دیدم و متوجه شدم که سر تماشاچیان در انتهای سالن تاریک محکمه همچون سر مورچگان تکان میخورد و نگاه خیرهٔ دوازده تن عضو هیئت منصفه که در ساعات خواب و آسایش من بیدار مانده‌اند به من دوخته است.

من از جا برخاستم. دندانهایم بر هم میخورد و دستم میلرزید چنانکه قادر نبودم لباسهایم را پیدا کنم. ساق پایم لرزان و مرتعش بود و مانند باربری که بیش از اندازه بارش کرده باشند در اولین قدمی که برداشتم یکه خوردم و نزدیک بود بر زمین بیفتم، با این وصف به دنبال زندانبان حرکت کردم و رفتم.

دو تن سرباز محافظ بر در دخمه ایستاده و منتظر من بودند. آنها به دست من دستبند زدند. دستبند قفل کوچک و محکمی داشت که بستن آن مشکل بود و سربازان آن قفل را با کمال دقت و احتیاط بستند. من بیحرکت ایستاده بودم و مقاومت نکردم. گویی دستگاه بیجانی بودم و مرا به دستگاه دیگری می‌بستند.

بدین ترتیب از حیاط خلوتی عبور کردیم. هوای زنده و جانبخش سحری جان تازه‌ای در من دمید. سر برداشتم و به آسمان نگریستم. آسمان صاف و آبی‌رنگ بود و اشعهٔ گرم خورشید که به دودکش بخاریهای زندان تابیده و شکسته بود

زوایای نورانی و عریضی بر فراز دیوارهای دخمه و تاریک زندان تشکیل داده بود. براستی که چه روز خوشی بود.

ما از پلکان مارپیچی بالا رفتیم و از دالانی عبور کردیم. بعد، از دالان دوم و سپس از دالان سومی گذشتیم. پس از آن در کوتاهی به روی ما باز شد. هوایی گرم مخلوط با همهمه و جنجال به صورتم خورد. این هوا از نفس افراد زیادی بود که در سالن دادگاه جنایی نشسته بودند. من داخل دادگاه شدم.

همینکه در تالار دادگاه ظاهر شدم همهمه‌ای از میان جمع و سر و صدایی از اسلحهٔ سربازان برخاست. نیمکتها با سر و صدای زیاد جابه‌جا شد و در حینی که من از آن تالار دراز و از میان دو دسته مردم که سربازان در جلو ایشان ایستاده بودند میگذشتم حس میکردم که چهرهٔ تماشاچیان مانند صورتهای خیمه‌شب‌بازی به نخی بسته است و سر همهٔ آن نخها به من منتهی میشود، آری حس میکردم که مرکز توجه آن قیافه‌های مات و مبهوت منم.

در این لحظه متوجه شدم که دیگر دستبند به دست ندارم ولی هر چه فکر کردم به یاد نیاوردم که کی و کجا دستبند را از دستم باز کرده‌اند.

آنگاه سکوتی عمیق و سنگین بر فضای دادگاه حکمفرما شد. من به جایگاه خود رسیده بودم. در آن لحظه که همهمه و جنجال تماشاچیان خاموش شد من نیز به خود آمدم و ناگهان فهمیدم که آن لحظهٔ قطعی فرا رسیده است و اینک مرا آورده‌اند تا حکم صادره از طرف دادگاه را دربارهٔ خود بشنوم.

هرکس هر گونه که می‌خواهد تعبیر کند ولی من از این

توجه کمترین احساس تشویش و اضطراب در خود نکردم. پنجره‌های سالن دادگاه گشوده بود. هوای آزاد و صدای همهمه و جنجال مردم شهر از پنجره‌ها به درون میامد. تالار چندان روشن و نورانی بود که گفتی آن را برای جشن عروسی آماده کرده‌اند. اشعهٔ جانبخش خورشید به درون میتابید و عکس چهارچوب پنجره‌ها را در گوشه و کنار، گاهی بر کف تالار دادگاه، گاهی بر روی میزها مجسم می‌ساخت و گاه نیز به گوشهٔ دیوارهای سالن بر میخورد و می‌شکست. شعاع آفتاب وقتی از شیشه‌های لوزی شکل و شفاف پنجرهٔ سالن عبور میکرد در فضای سالن منشوری نورانی پدید میآورد که ذرات زرین گرد و غبار درآن به رقص مشغول بودند.

قضات دادگاه که در انتهای تالار نشسته بودند شاد و خرسند به نظر می‌رسیدند و یقیناً خرسندی ایشان از این بود که به کار خود خاتمه داده‌اند. چهرهٔ رئیس دادگاه که از انعکاس نور در شیشهٔ پنجره روشن شده بود حکایت از آرامش خاطر و لطف و مهربانی میکرد. یکی از دادرسان علی‌البدل که مردی جوان بود در حینی که یقهٔ لباس خود را در دست مچاله میکرد شاد و خندان با بانوی زیبایی که کلاه گلی رنگی بر سر داشت گرم صحبت بود. آن بانوی زیبا مورد لطف و محبت قاضی واقع شده و پشت سر او جا گرفته بود.

تنها اعضای هیئت منصفه خسته و کوفته و پریده‌رنگ به نظر میرسیدند و علت این حال به ظاهر چنین بود که تمام آن شب را به بیداری گذرانده بودند. برخی از ایشان چنان خسته و کسل بودند که خمیازه میکشیدند. از قیافهٔ هیچیک از آنان

خوانده نمیشد که حامل حکم اعدام کسی باشند و من وقتی به چهرهٔ این نجبای قوم می‌نگریستم جز آرزوی یک خواب راحت چیزی در آنها نمیخواندم.

روبروی من پنجره‌ای بود که کاملاً باز بود. صدای خندهٔ گل‌فروشان از ساحل رودخانه به گوشم میرسید. از ورای پنجره میدیدم که گل زرد رنگ و کوچک و زیبایی در شکاف تخته سنگی روییده و غرق در نور مسرت‌بخش خورشید شده است و با باد بازی میکند.

براستی چگونه ممکن بود که در میان این همه احساسات خوش و زیبا اندیشه‌ای شوم و نامیمون به خاطرم خطور کند؟ چگونه ممکن بود که از هر سو غرق در هوای آزاد و نور جانبخش خورشید باشم و فکری بجز آزادی و نجات در مغز خود بپرورانم؟ امید در دل من همچون خورشید تابیدن گرفت و من مانند کسی که منتظر دریافت حکم آزادی و نجات خویش است به انتظار شنیدن حکم دادگاه ماندم.

در این هنگام وکیل مدافع من از در درآمد. قضات دادگاه منتظر او بودند. وکیل از صرف صبحانه باز میگشت و با اشتهای تمام غذای شاهانه‌ای خورده بود. وقتی در جایگاه خویش قرار گرفت با قیافه‌ای متبسم سر به سوی من گرداند و گفت:

ـ من کاملاً امیدوارم.

من نیز لبخندی زدم و گفتم:

ـ راستی؟

وکیل گفت:

ــ آری، گرچه من هنوز اطلاعی از مفاد حکم ندارم ولی گمان میکنم که عامل «عمد» را از موضوع اتهام شما حذف کرده باشند. در اینصورت جنایت غیرعمدی است و مجازات شما فقط حبس ابد با اعمال شاقه خواهد بود.

من بر آشفتم و گفتم:

ــ ای آقا، چه می‌فرمایید؟ من صد بار مرگ را بر چنین مجازاتی ترجیح میدهم.

آری، براستی که من مرگ را ترجیح می‌دادم. بعلاوه نمیدانم چه صدایی بود که از درون دل من برمیخاست و به من میگفت: چرا از گفتن این سخن بیم داری؟ مگر تاکنون حکم اعدام کسی را جز در نیمه شب و در پرتو مشعلها و جز در میان تالار تیره و تار و جز در شب سرد و بارانی زمستان خوانده‌اند. اکنون که ماه فرح‌انگیز اوت و ساعت هشت صبح و روز چنین خوشی است چگونه ممکن است این دادرسان خوش قلب و مهربان حکم اعدام تو را صادر کرده باشند؟ خیر، خیر، غیرممکن است. و در همین اندیشه بودم که باز چشمم به آن گل زرد کوچک و زیبا که به دست نسیم بازی میکرد، دوخته شد.

ناگهان رئیس دادگاه که فقط منتظر وکیل مدافع من بود به من امر داد که از جا برخیزم. سربازان پیشفنگ کردند و تماشاچیان مانند اینکه جریان برق از بدنشان گذشته باشد همه در یکدم از جا پریدند و ایستادند. در پای میز قضات میز کوچکی بود که در پشت آن قیافهٔ پوچ و بیحالتی بنظر میرسید و من گمان میکنم که از آن منشی محکمه بود. منشی رشتهٔ سخن

را به دست گرفت و خطابه‌ای را که هیئت منصفه در غیاب من به عنوان دادگاه نوشته بودند قرائت کرد. عرقی سرد بر سراپای بدن من نشست و به دیوار تکیه کردم تا بر زمین نیفتم.

رئیس دادگاه پرسید؟

ــ آقای وکیل مدافع، آیا در مورد انطباق جرم با مجازات اظهاری دارید؟...

من خود میخواستم دهان باز کنم و خیلی چیزها بگویم ولی چیزی بر زبانم نیامد و زبانم به سقف دهانم چسبیده ماند.

وکیل مدافع من از جا برخاست.

من فهمیدم که وکیلم میکوشد خطابهٔ هیئت منصفه را رد کند و مجازات اعدام را بدل به مجازاتی کند که وقتی چند لحظهٔ قبل با امیدواری به من اظهار کرده بود من آشفته و خشمگین شدم.

خشم و نفرت من از مجازات حبس مؤبد با کار اجباری به درجه‌ای بود که با آنکه هزاران گونه بیم و اضطراب در دل داشتم و در سرم هزار اندیشهٔ ضد و نقیض در نبرد بودند آن را آفتابی کردم. میخواستم آنچه را که سابقاً به وکیل مدافع خود گفته بودم به صدای بلند تکرار کنم و بگویم که مرگ را صد بار بر حبس ابد با اعمال شاقه ترجیح میدهم، اما نفسم در سینه تنگی گرفت و تنها توانستم بازوان او را به شدت تکان بدهم و با یک دنیا هیجان و اضطراب فریاد برآورم که: خیر!... خیر!

دادستان با وکیل مدافع من در نبرد بود و من با بهتی آمیخته به خرسندی و رضای خاطر به سخنان او گوش میدادم. پس از آن، قضات از اتاق بیرون رفتند و باز مراجعت کردند و

آنگاه رئیس دادگاه حکم مرا قرائت کرد.

مردم پس از استماع حکم، فریاد برآوردند که:

ـ محکوم به اعدام!...

و در حینی که نگهبانان مرا از تالار بیرون میبردند جمعیت با صدای مهیب عمارتی که فرو بریزد یکباره سر در پی من نهاد. من راه میرفتم ولی گیج و مدهوش بودم. در درون من انقلابی برپا بود. تا وقتیکه حکم اعدام مرا نخوانده بودند حس میکردم که من نیز در همان محیطی بسر میبرم که مردم زندگی میکنند و مانند ایشان نفس میکشم و قلبم مانند قلب یک موجود زنده ضربان دارد، اما از آن پس احساس میکردم که بین من و جهان حایلی بوجود آمده است. دیگر، هیچ چیز مانند ایام سابق در نظرم جلوه نداشت. آن پنجره‌های بزرگ و نورانی تالار دادگاه، آن آفتاب تابان و آسمان صاف و آن گل زرد کوچک و زیبا همه در نظر من مانند کفن سفید و پریده رنگ مینمودند. حتی مردان و زنان و کودکانی نیز که بر سر راه من میرفتند و میآمدند در نظرم همان اشباح موهوم جلوه میکردند.

در پای پلکان دادگاه درشکهٔ سیاه و کثیف و مشبک زندان به انتظار من توقف کرده بود. وقتی سوار درشکه میشدم بر حسب تصادف نظری به میدان انداختم. عابرینی که بسمت درشکه میآمدند فریاد برآوردند که اینک یک تن محکوم به اعدام!... حس میکردم که ابری در میان من و اشیاء خارج حایل شده است و بنظرم چنین میرسید که در ورای آن ابر دو دختر جوان را تشخیص میدهم که با چشمان بهت زده و مشتاق به دنبال من میدوند. دختر کوچکتر دست میزد و میگفت:

ـ چه خوب!... شش هفتهٔ دیگر کارش را خواهند ساخت.

۳

محکوم به اعدام!..

خوب، چرا محکوم به اعدام نباشم؟ بیاد دارم که وقتی در کتابی مطلبی می‌خواندم ـ و مخفی نماند که در سراسر آن کتاب مطلبی از این بهتر نبود ـ آری در کتابی می‌خواندم که آدمیان همه محکوم بمرگند منتهی موعد اجرای حکم دربارهٔ هر یک از ایشان غیر مشخص است. بنابراین در سرنوشت من چه تغییری حاصل شده است؟

از زمانیکه حکم اعدام مرا برایم خوانده‌اند چه بسا کسانی که خود را برای زندگی درازی آماده کرده بودند ولی مردند!... چه بسا که جوان و آزاد و سالم بودند و گمان میکردند که در روز موعود به تماشای بریدن سر من به «میدان اعتصاب» خواهند آمد ولی زودتر از من از این دنیا رفتند! ... چه بسا که از امروز تا روز اعدام من زنده‌اند و راه میروند و از هوای آزاد تنفس میکنند و به دلخواه خود به هر جا میروند و می‌آیند ولی باز ممکن است که زودتر از من بمیرند! ...

از این گذشته اصولاً از دست رفتن زندگی برای من چه تأسفی دارد؟ در حقیقت ایام تیره و تار زندان، نان سیاه محبس و جیرهٔ آبگوشت بیمزه و بیرمقی که در طشتک چوبین محکومین به اعمال شاقه بخورد من میدهند و تحمل خشونتها و ناملایمات

برای منی که بر اثر تعلیم و تربیت دلی نازک و ذوق و احساسی رقیق و لطیف دارم و شنیدن سخنان زشت و ناهنجار از زبان زندانبان و نگهبانان و دمخور نبودن با انسانی که بتوانم دو کلمه حرف حسابی با او بزنم و بشنوم و روز و شب ترسیدن و لرزیدن از آنچه کرده‌ام یا از آنچه با من خواهند کرد تنها چیزی است که من در زندگی دارم و جلاد میتواند از من بگیرد.

خیر، خیر، این زندگی وحشت‌انگیز است و به هیچ وجه برای من اهمیت ندارد.

٤

درشکهٔ سیاه، مرا به این زندان نفرت‌انگیز «بی‌ستر» انتقال داد.

این زندان از دور شکوه و عظمتی دارد و در امتداد افق در پای تپه‌ای به چشم میخورد. از دور هنوز آثاری از عظمت و جلال باستانی آن جلوه‌گر است و همچون قصر پادشاهان به نظر میرسد. لیکن هر چه به آن نزدیک‌تر شویم کاخ بدل به کوخی میگردد و قیافهٔ خرابه پیدا میکند. منظرهٔ کنگره‌های فرو ریختهٔ آن چشم بیننده را می‌آزارد و چیزی شرم‌آور و نکبت‌بار که معلوم نیست ناشی از چیست آن طاق و رواق شاهانه را به زشتی و کثافت می‌آلاید. بنظر چنین میرسد که در و دیوار این کاخ همه مبتلا به بیماری خوره شده‌اند. اتاقها پنجره ندارند و به پنجره‌ها شیشه نیست، لیکن بجای آنها میله‌های ضخیم و بزرگ آهنین صلیب‌وار دیده میشوند که گاهگاهی صورت لاغر و

پریده رنگ زندانی یا دیوانه‌ای به آنها چسبیده است.
آری، رؤیای زندگی از نزدیک همین است.

۵

هنوز به زندان نرسیده بودم که باز گریبانم به چنگال آهنین زندانبان افتاد و بر مراقبت و پاسداری من افزودند. دیگر برای صرف غذا کارد و چنگال به من نمیدهند. بازوان مرا در چیزی از کرباس شبیه به کیسه فرو برده‌اند که نتوانم از دستم استفاده کنم. زندانبانان مسئول جان منند و چون من از حکم دادگاه درخواست فرجام کرده‌ام و این تشریفات ممکن است شش الی هفت هفته بطول بیانجامد ایشان باید مرا برای بردن به میدان اعتصاب و سپردن به دست جلاد صحیح و سالم نگاه دارند.

روزهای اول با چنان لطف و محبتی با من رفتار می‌کردند که موجب وحشت من شد زیرا توجه و عنایت زندانبان بوی مرگ میدهد. خوشبختانه پس از چند روز وضع برگشت یعنی با من نیز مانند سایر زندانیان به تندی و خشونت رفتار کردند و دیگر از آن ادب و نزاکت بیمورد و خاصه خرجی غیر عادی که لاینقطع منظرهٔ جلاد را در نظرم مجسم میساخت خبری نبود. لیکن بهبود وضع من تنها بهمین منحصر نشد، جوانی و رفتار متین و موقر و فرمانبرداری من و عنایت توجه کشیش زندان بخصوص چند کلمه لاتینی که من اغلب خطاب به دربان میگفتم و او معنی آن را نمیفهمید باعث شد که

مرا نیز هفته‌ای یک بار با سایر زندانیان به گردش ببرند و آن کیسهٔ کرباسی را که دو دست مرا از کار انداخته بود بدور اندازند. بالاخره پس از تأمل و تردید بسیار به من اجازه داده‌اند که دوات و کاغذ و قلم و چراغی نیز به هنگام شب داشته باشم.

روزهای یکشنبه پس از نماز مس مرا در ساعت تنفس آزاد می‌گذارند که به حیاط زندان بروم. من آنجا با زندانیان صحبت میکنم و این کار ضرورت کامل دارد.

براستی که این تیره‌بختان چه مردم شریف و پاک نهادی هستند! ایشان سرگذشت خود و داستان شیرینکاریهای خویش را برای من حکایت میکنند. این قصه‌ها وحشت‌انگیز و رعب آور است ولی ایشان از گفتن آن به خود میبالند. همچنین زندانیان زبان عامیانه و اصطلاحات خاص خود را به من میآموزند. زبان ایشان زبانی بسیار عجیب است، زبانی است که مانند دمل یا غده یا زگیلی که از بدن سالم سر بر آورد به زبان عمومی چسبیده است و مفاهیم خاص بخود دارد، مثلاً وقتی بخواهند بگویند خون بر سر راه ریخته است میگویند: «شیره بر «عرشه پاشیده‌اند» و یا بجای آنکه بگویند فلان بر سر دار رفته است میگویند: «با بیوه عروسی کرده» و مراد از بیوه طناب دار است که به زعم ایشان شوهران خود یعنی به دار آویختگان را کشته و اینک تنها مانده است. سر دزد در قاموس ایشان دو اسم علیحده دارد: وقتی که آن سر هنوز بر تن دزد باقی است و فکر و اندیشه و تعقل دارد و امر به منکر میکند آن را «دارالعلم» میگویند و چون به دست جلاد از تن جدا شد آن را «کندهٔ هیزم» مینامند. بعضی اوقات سخنان ایشان به تصنیف یا

اشعاری که در نمایشها میخوانند شباهت دارد مثلاً به «زبان» میگویند «دروغگو». اغلب اوقات کلمات و واژه‌های ایشان چنان نامأنوس و عجیب و غریب است که کسی نمیداند از چه ریشه‌ای مشتق شده است. اغلب نیز چنان زشت و زننده و ناخوشایند است که به قورباغه و عنکبوت بیشتر از لغت شباهت دارد. انسان وقتی گوش به لهجه و اصطلاحات خاص ایشان میدهد مثل اینست که پلاسی کثیف و گردآلود را جلو چشمش تکان میدهند.

باز، تنها کسانیکه دلشان به حال من میسوزد همین اشخاصند. نگهبانان و زندانبانان و کلیدداران وقتی در مقابل من صحبت میکنند و میگویند و میخندند و از من حرف میزنند مثل اینست که راجع به یک شیئی سخن میگویند و البته من از ایشان رنجشی ندارم و کینه و نفرتی به دل نگرفته‌ام.

٦

یک روز با خود گفتم:

ــ اکنون که وسایل نوشتن در اختیارم گذاشته‌اند چرا ننویسم؟ اما چه بنویسم؟ اکنون که در میان چهار دیوار ساخته از سنگ سرد و برهنه محبوسم و پایم آزاد نیست که راه بروم و افقی در برابر چشم ندارم که به آن نظاره کنم، اکنون که تنها تفریح و سرگرمی من اینست که حرکت آهسته و آرام مربع سفید رنگی را که از تابش نور و از روزنهٔ در دخمه بر دیوار تاریک زندان و روبروی من پدید آمده است تماشا کنم، اکنون

که یکه و تنها مانده‌ام و انیس و ندیمی بجز یک خیال وحشت‌انگیز یعنی خیال جنایت و مکافات و آدمکشی و اعدام ندارم، اکنون که دیگر کاری در این جهان برایم باقی نمانده است، آیا ممکن است چیزی در خور نوشتن داشته باشم؟ آیا در این مغز تهی و فرسودهٔ من چیزی که به زحمت نوشتن بیارزد می‌توان یافت؟

اما نه، چرا نباید نوشت؟ اگر در اطراف من همه چیز یکنواخت و بیرنگ و بوست آیا در درون من انقلاب و نبرد و توفان و صحنه‌های غم‌انگیز برپا نیست؟ آیا بتدریج که موعد اجرای حکم نزدیک میشود این خیال ثابت که بر تار و پود وجودم پنجه انداخته است هر ساعت و هر لحظه به شکل تازه‌ای در نظرم جلوه گر نمیشود و هر بار وحشت‌انگیزتر و خونین‌تر از بار قبل نیست؟

چرا نکوشم آنچه را که در این وضع پرادبار و منزوی خود حس می‌کنم و برای دیگران طاقت‌فرسا و غیرمأنوس است لااقل برای خود شرح بدهم؟ مسلماً موضوع نوشتن کم نیست و هر قدر عمر من کوتاه باشد باز در حالات هیجان و تشویش و وحشت ورنج و شکنجی که از این ساعت تا دم مرگ همعنان عمر من خواهد بود نکاتی میتوان یافت که این قلم را به حرکت در آورد و این دوات را خشک کند.

از طرفی، تنها وسیله‌ای که ممکن است قدری مرا از رنج این هیجانها واین ترس و وحشتها آسوده کند اینست که در آنها به دقت خیره شوم و به مطالعه پردازم، زیرا شرح و توصیف آنها مرا بخود مشغول می‌دارد.

از این گذشته شاید آنچه من بنویسم بیفایده نباشد و روزی بکار آید. این دفتر خاطرات که رنجهای روحی مرا ساعت به ساعت و دقیقه به دقیقه و مرحله به مرحله نشان میدهد اگر بتوانم تا آخرین لحظه‌ای که عملاً برایم مقدور است به نوشتن آن ادامه دهم، این تاریخچه که الزاماً ناتمام خواهد ماند ولی حتی‌المقدور کامل خواهد بود و شرح احساسات و تأثرات مرا در بر خواهد داشت ممکن است متضمن درس بزرگ و تعلیم عمیق و گرانبهایی باشد. آیا در این صورت مجلسی که حاکی از فکر محتضر و درد و رنج روز افزون و شوریدگی و اختلال فکری یک تن محکوم به اعدام است نمی‌توان برای کسانی که مردم را محکوم به اعدام میکنند درسی پیدا کرد که موجب عبرت ایشان شود؟ شاید این نوشته دست ایشان را در انداختن سری که مغز دارد و فکر میکند یعنی در بریدن سر انسان و انداختن آن سر به میان ترازویی که خود آن را ترازوی عدالت مینامند قدری سست کند و ایشان هرگز دربارهٔ رنج و عذاب روحی شدیدی که در کیفر اعدام و دراجرای سریع آن نهفته است نیندیشیده باشند. آیا این بدبختان هرگز به این مسئله مهم و جانگداز توجه کرده‌اند که کسی را که محکوم به اعدام میکنند دارای فکر و ادراکی است که پابند زندگی است، روحی دارد که هرگز آماده برای مرگ نیست؟ خیر، خیر، ایشان در همهٔ این تشریفات بجز فرود آمدن کارد بران و سه گوش گیوتین چیزی نمی‌بینند و جز به این فکر که محکوم ناگزیر از مرگ است و آغاز و انجامی غیر از مرگ ندارد نمی‌اندیشند.

اما این اوراق ایشان را از اشتباه بیرون میاورد، و اگر

روزی به طبع رسید و منتشر شد شاید لحظه‌ای ایشان را متوجه عذاب روحی انسان کند، چون این گروه به فکر چیزی که نیستند همان رنج و عذاب فکری و روحی آدمی است. ایشان تا به آن حد پیش رفته‌اند که انسان را بدون احساس درد و رنج جسمانی میکشند اما سخن بر سر اینست که از درد و رنج روحی غافل مانده‌اند. آخر درد جسمانی در برابر درد روحی و معنوی چیست؟ براستی قوانینی که اینان وضع کرده‌اند دهشت‌خیز و ترحم‌انگیزاست!... روزی خواهد رسید که این یادداشتها، یعنی این آخرین محرم یک موجود بدبخت، درتنظیم و تدوین قوانین نو بکار آید، اما بشرط آنکه پس از مرگم باد آنها را در حیاط زندان پریشان نکند و به گل و کثافت نیالاید و یا زندانبان آنها را به جای شیشه‌های شکسته‌به‌پنجره نچسباند و باران آنها را نپوساند.

۷

گیرم که من آنچه در اینجا مینویسم روزی برای دیگران بکار آید، یا قاضیان را از صدور حکم اعدام باز دارد یا بیچارگان مجرم یا بیگناه را از این فلاکت و مصیبتی که من بدان گرفتارم نجات بخشد! خوب، این کار چه سودی دارد و برای من چه اهمیتی خواهد داشت؟ اصولاً وقتی سر مرا بریدند دیگر به حال من چه تفاوت میکند که سر کسان دیگری را نیز ببرند یا نبرند؟ آیا این خیال جنون‌آمیز از مغز من گذشته است که به فریاد دیگران برسم؟ آیا تلاش من برای واژگون کردن داری

که خود بر بالای آن جان سپرده‌ام صحیح است؟ من از شما میپرسم، آیا این کار برای من فایده‌ای دارد؟...

چطور؟ آفتاب و بهار و دشت پر سبزه و گل و پرندگان که صبحدم از خواب بر میخیزند و ابرها و درختها و طبیعت و آزادی و حیات و همهٔ این مواهب، دیگر به من تعلق ندارند؟

ایوای! این منم که باید به نجاتم بکوشند؟... آیا راست است که دیگر نجات برای من میسر نیست و باید فردا و یا شاید هم امروز جان بسپارم؟ آیا چنین است؟ وای خدایا!... بسرم زده است که سرم را به دیوار زندان بکوبم. چه فکر وحشت‌انگیزی!...

۸

اکنون میخواهم ایامی را که از عمرم باقی است برشمارم:

مهلت قانونی برای درخواست فرجام از حکم صادره از حینی که حکم را برای من قرائت کرده‌اند سه روز.

توقف پرونده بر روی میز جناب آقای وزیر که حتی از وجود چنین پرونده‌ای بیخبر است و با این وصف مقرر است که پس از مطالعه و امعان نظر دقیق به دفتر دیوان عالی کشور ارسال دارد پانزده روز.

در دفتر دیوان عالی کشور نیز نمره کردن اوراق و شماره زدن به پرونده و ثبت و ضبط آن مدتی به طول می‌انجامد زیرا چنانکه میگویند سر گیوتین شلوغ است و هر کس باید منتظر نوبهٔ خود باشد.

معطل شدن به انتظار تشکیل دادگاه تمیز نیز از نظر آنکه حقی از من تضییع نشود پانزده روز.

بالاخره یک روز پنجشنبه برحسب معمول دادگاه دیوان عالی کشور تشکیل میشود و در همان یک روز بیست عرضحال تمیزی را رسیدگی و رد میکنند، سپس همهٔ آن دادخواستها را خدمت جناب آقای وزیر اعاده میدهند. معظم‌له نیز عین آنها را خدمت جناب آقای دادستان میفرستد و دادستان نزد جلاد ارسال میدارد و این جریان هم مجموعاً سه روز طول میکشد.

صبح روز چهارم نمایندهٔ مدعی‌العموم در حینی که کراوات خود را به گردن می‌بندد میگوید:

به هر حال باید به این امر خاتمه داده شود.

آنگاه منشی دادگاه در صورتیکه برای صرف صبحانه مهمان دوستان خود نباشد و دعوت یاران او را از کار باز ندارد پیش‌نویس اجرای حکم اعدام را تنظیم و پاکنویس میکند و برای جلاد میفرستد و فردای آن روز از آغاز دمیدن سپیده صدای بر افراشتن چهار چوب گیوتین از میدان اعتصاب به گوش میرسد و جارچیان ناخوش آواز بر سر چهار راهها به زوزه کشیدن مشغول میشوند.

همهٔ این مقدمات شش هفته تمام به طول می‌انجامد، بنابراین دخترک حق داشت که میگفت شش هفتهٔ دیگر کارش ساخته است.

باری اکنون باید پنج هفته و شاید شش هفته باشد که در این زندان مخروب «بی‌ستر» محبوسم. چکنم، جرأت ندارم حساب ایام را نگاه دارم. با این وصف بنظر من چنین می‌آید

که از روز پنجشنبهٔ معهود سه روز بیشتر نمی‌گذرد.

۹

چند لحظه است که از تنظیم وصیت‌نامهٔ خود فراغت یافته‌ام.

اما نمی‌دانم وصیت به چه درد می‌خورد؟ من به پرداخت مخارج محاکمه نیز محکوم شده‌ام و حال آنکه همهٔ دارایی من کفاف تأمین آن مخارج را نمیکند. راستی که مردن با گیوتین چقدر گران تمام می‌شود!

پس از من مادر و عیال و دختر کوچکی که دارم بجا می‌مانند. دخترک کودکی است سه ساله، شیرین و سرخ و سفید و ظریف و زیبا. چشمانش درشت و سیاه است و گیسوانش بلند و بلوطی رنگ.

من وقتی برای آخرین بار او را دیدم دو سال و یک ماه از سنش گذشته بود.

بنابراین پس از مرگ من سه زن بی‌پسر و بی‌شوهر و بی‌پدر خواهند شد، سه یتیم مختلف‌الوضع که باهم مغایرت کلی دارند، سه موجود بیگناه که به دست قانون بیوه و بی‌سرپرست خواهند شد.

بسیار خوب، من خود در این نکته حرفی ندارم که باید حقاً مجازات شوم ولی آخر، این سه تن معصوم چه گناهی کرده‌اند؟ این مطلب از نظر قانون مهم نیست و ایشان باید بی‌آبرو و محو و نابود شوند زیرا عدالت چنین اقتضا کرده است.

من برای مادر پیرم تشویش و اضطرابی ندارم زیرا شصت و چهار سال از عمر او گذشته است و قطعاً از ضربت خبر اعدام من خواهد مرد و یا ممکن است چند روزی نیز پس از مرگ من زنده بماند، و اگر در این چند روز خاکستر گرمی در منقلش پیدا شود شاید هم چیزی نگوید.

برای زن خود نیز مضطرب و نگران نیستم زیرا هم مزاجش علیل است و هم فکرش ضعیف، و او نیز از خبر اعدام من خواهد مرد. اگر هم نمیرد محتمل است که دیوانه شود ولی باز جنون دردی نیست که آدم رابکشد، بنابراین روح و فکرش در رنج و عذاب نخواهد بود. آن بدبخت همیشه بستری است و با مرده تفاوتی ندارد.

اما دخترکم، جگر گوشهٔ دلبندم، بیچاره ماری کوچولوی من که الساعه می‌خندد و بازی می‌کند و آوازمی‌خواند و از فکر جهانی غافل است!... آری خیال اوست که اکنون مرا به رنج و درد مبتلا کرده است ؟...

۱۰

اینک به شرح دخمهٔ خود می‌پردازم:

اتاقی است به مساحت هشت قدم مربع، دارای چهار دیوار از سنگ تراش که با زاویهٔ قائمه بهم متصل شده‌اند و به خط مستقیم به کف سنگفرشی منتهی می‌شوند که یک درجه از کف دالان خارجی دخمه بلندتر است.

در طرف راست در ورودی، حفره‌ای بشکل شاه‌نشین

تعبیه کرده‌اند که در آن پاره حصیری پهن است و زندانی که زمستان و تابستان شلواری از جنس قدک و کتی کرباسی به تن دارد مجبور است روی آن بخوابد و استراحت کند.

بر فراز سرم بجای آسمان صاف طاق سیاه بیضی شکلی است که از آن تارهای ضخیم عنکبوت مانند ریشه‌های پارچه کهنه آویخته است.

از این گذشته، دخمه نه پنجره‌ای دارد و نه روزنی، فقط دری دارد که چوب آن در زیر قشری از آهن پنهان است.

لیکن من اشتباه کردم زیرا در وسط این در و در قسمت بالای آن سوراخی است به پهنای ۹ برابر انگشت شست که بر آن معجری صلیب‌وار کوبیده‌اند و بنحوی است که زندانبان شب می‌تواند آن سوراخ را مسدود کند.

در خارج دخمه دالان درازی است که از چند دریچهٔ بلند و تنگ هوا و نور می‌گیرد. این دالان به چند دهلیز تقسیم می‌شود که بوسیلهٔ درهای هلالی و کوتاه به هم ارتباط پیدا می‌کنند و هر یک از این دهلیزها دارای دخمهٔ مستقلی است مانند دخمهٔ من که رئیس زندان محکومین به اعمال شاقه را به گناه بی‌نظمی و بی‌انضباطی در آنها حبس می‌کند. سه دخمهٔ اول متعلق به زندانیان محکوم به اعدام است و چون به دفتر زندان نزدیک است مراقبت این قبیل زندانیان برای زندانبانان آسان‌تر است.

از قصر کهنسال «بی‌ستر» که در قرن پانزدهم بوسیلهٔ کاردینال وینچستر ساخته شده است همین چند دخمه باقی مانده و این کاردینال همان است که ژاندارک را زنده در آتش انداخت. من این نکته را از زبان چند تن کنجکاو که دیروز به

تماشای من آمده بودند شنیدم. این اشخاص مانند اینکه به باغ وحش و به تماشای حیوانات درنده آمده باشند از دور مرا با تعجب و حیرت نگاه می‌کردند. از این تماشا صد «سو» عاید زندانبان شد.

فراموش کردم بگویم که یک نفر نگهبان روز و شب جلو در دخمهٔ من کشیک می‌کشد و من هر وقت سر بلند کردم و به روزن بالای در نگریستم دیدم که دو چشم مراقب و بیدار او خیره به من دوخته است.

۱۱

اکنون که هنوز از سر زدن خورشید خبری نیست با این شب ظلمانی چه باید کرد؟ لیکن اینک فکری به خاطرم رسیده. از جا برخاسته‌ام و با چراغ به چهار دیوار دخمه نگاه می‌کنم. دیوار پوشیده از کتیبه و نوشته و تصاویر و اشکال عجیب و غریب و اسامی اشخاصی است که تنگ هم نوشته شده است، گویی هر محکومی خواسته است یادگاری از خود بجا بگذارد. مداد و گچ و زغال و غیره در پر کردن دیوار با یادگاری به کار رفته و همه جا خطوط سیاه و سفید و خاکستری است که به چشم می‌خورد. گاه نیز شیارهای عمیقی از سنگ پدید آورده یعنی خطوطی نقر کرده‌اند که حروف آنها به رنگ زنگار در آمده است، چنانکه گویی با خون نوشته‌اند.

من اگر خیال آسوده و فکر راحتی می‌داشتم یقیناً از این کتاب عجیب که صفحات آن در برابر نظرم و بر سنگهای دیوار

دخمه گشوده است استفادهٔ شایانی می‌بردم. چقدر دوست می‌داشتم که این افکار پراکنده بر صفحات سنگی را دوباره ترکیب کنم و از اسم هر کسی به هویت او پی ببرم و این نوشته‌های سر و دست شکسته را جان و معنی بخشم و این جملات بهم ریخته و این کلمات بی‌سر و ته را که مانند کاتبان خود جسمی بی‌سرند سر و سامان دهم.

بر بالای خوابگاه من تصویر دو قلب مشتعل است که تیری جگر دوز هر دو را سوراخ کرده و بر بالای تصویر نوشته‌اند: عشق به زندگی. بدبخت نویسندهٔ این کتیبه می‌دانسته است که حیات برای او بقا و ثباتی ندارد.

در کنار تصویر فوق تصویر کلاهی است سه گوش و در زیر کلاه صورت کوچکی را ناشیانه ترسیم کرده و بر بالای آن نوشته‌اند: زنده باد امپراتور! سال ۱۸۲٤.

باز در جای دیگر تصویر قلبهای آتش گرفته‌ایست که نوشته‌ای به همراه دارد، این نوشته برای جایی مانند زندان عجیب و قابل توجه است: نوشته‌اند من «ماتیو دان‌ون» را دوست می‌دارم و می‌پرستم. امضاء ژاک.

بر دیوار مقابل نام پاپاووان را نوشته و حرف اول آنرا که p باشد با کمال دقت و حوصله با نقوش شاخ و برگ و گل و بوته مزین کرده‌اند.

یک جا شعری است مربوط به یک تصنیف عامیانه که با عصمت و عفت عمومی مغایر است.

جای دیگر تصویر شب کلاه آزادی را بر سنگ نقر کرده و در زیر آن نوشته‌اند: جمهوری، امضاء بوری. «بوری»

یکی از افسران جزء چهارگانهٔ لاروشل بود. بیچاره جوان بدبخت! براستی که عمل این جلادان از اینکه مردم را به نام مقتضیات سیاسی و به جرم اینکه فکری داشته و خواب و خیال خوشی در سر می‌پرورانده‌اند دچار حقیقت وحشتناکی به نام گیوتین می‌کنند. چقدر وحشت‌انگیز و شرم‌آور است!

جایی که با ایشان چنین کرده و می‌کنند دیگر من بدبخت که براستی مرتکب جنایت شده و آدم کشته‌ام چرا باید بنالم و شکایت کنم؟

ای وای که دیگر نمی‌توانم جلوتر بروم و به مطالعهٔ خود ادامه بدهم زیرا هم اکنون بر سنگ سفیدی از دیوار تصویر هراس‌انگیزی دیدم که با مداد نقاشی کرده‌اند: تصویر گیوتین لعنتی است و گویی همینجا برای من برپا کرده‌اند. سراپایم به لرزه در آمده است و نزدیک است که چراغ از دستم بر زمین بیفتد.

۱۲

ناگهان برگشتم و بر حصیر خود نشستم و سر درمیان دو زانو فرو بردم. سپس ترس کودکانهٔ من برطرف شد و اینک کنجکاوی عجیبی مرا واداشته است که برخیزم و به مطالعهٔ خود ادامه دهم.

در کنار اسم «پاپاووان» تار عنکبوتی را که به گرد و غبار آلوده و تا گوشهٔ دیوار گسترده بود از دیوار کندم. در زیر این تار عنکبوت وقتی اسامی بسیاری نوشته بوده‌اند که امروز

فقط چهار یا پنج اسم آن کاملاً خوانا مانده است و از بقیه جز لکه‌های سیاه اثری بر دیوار نیست.

این چهار اسم عبارتند از دوتن، ۱۸۱۵ پولن، ۱۸۱۸، ژان مارتن، ۱۸۲۱ و گاستن، ۱۸۲۵. من از خواندن این اسامی بیاد خاطرات شومی افتادم.

«دوتن همان کسی است که برادر خود را قطعه قطعه کرد و شبانگاه وقتی به پاریس رفت سر بریدهٔ او را در چشمه‌ای انداخت و جسدش را در مجرای فاضل آب شهر افکند. «پولن» همان کسی است که زن خود را کشت. «ژان مارتن» همان کسی است که وقتی پدر پیرش پنجرهٔ اتاقش را می‌گشود با هفت تیر او را از پا در آورد. «گاستن» نیز همان طبیبی است که رفیق خود را مسموم ساخت و چون به مراقبت و پرستاری او برخاست به جای آنکه به او دوا و درمان بدهد باز زهر خورانید. پس از ایشان به یاد «پاپاووان» افتادم. این دیوانهٔ زنجیری همان است که دشنهٔ برانی بر فرق کودکان می‌زد و ایشان را جابجا می‌کشت.

از این خاطرات جانگداز لرزش و رعشهٔ تب‌آلودی سراپای بدنم را تکان می‌داد و من با خود می‌گفتم: «ببین، مهمانان این دخمه قبل از من چه کسانی بوده‌اند!...»»

این جنایتکاران خون‌آشام نیز بر همین سنگفرش که من نشسته‌ام نشسته و به آخرین افکار و خیالات جنایتکارانهٔ خود اندیشیده‌اند! ایشان نیز در درون همین چهار دیوار تنگ و محدود مانند جانوران درنده قدم زده و گام برداشته‌اند!... هر یک به نوبهٔ خود و در فواصل کوتاه آمده و رفته‌اند و چنین

پیداست که این دخمه هرگز خالی نخواهد ماند. ایشان این جای گرم را گذاشته و رفته‌اند و برای من گذاشته‌اند. من نیز بنوبهٔ خود در گورستان کلامار یعنی آنجا که آنقدر برای روییدن سبزه و علف مساعد است به ایشان ملحق خواهم شد!

من نه خیالپرستم و نه خرافاتی لیکن محتمل است که این افکار توان‌فرسا ایجاد حالت تب و هیجانی در من کرده باشد. به هر حال وقتی که در این رؤیای شوم فرو رفته بودم ناگهان چنین به نظرم آمد که این اسامی منحوس را با آتش بر دیوار سیاه دخمه نوشته‌اند. صدایی هراس‌انگیز در گوشم طنین افکند و برقی سرخ رنگ در چشمانم درخشید. سپس به نظرم آمد که دخمه پر از اشخاص عجیب و غریب شده است، مردانی که همه سر بریدهٔ خود را با دست چپ برداشته بودند و چون سرشان مو نداشت آن را از دهان گرفته بودند. این اشخاص همه با مشت مرا تهدید می‌کردند مگر پدرکش که کاری به من نداشت.

من از وحشت دیدگان خود را بر هم نهادم و سپس بار دیگر همهٔ آنان را با وضوح و روشنی کامل دیدم.

نمی‌دانم خواب بود یا رؤیا یا حقیقت، به هر حال اگر احساسی سریع و ناگهانی مرا به موقع به خودنمی‌آوردواز آن رؤیای پر عجایب بیدارم نمی‌کرد از فرط وحشت دیوانه می‌شدم. چیزی نمانده بود به پشت بیفتم که ناگاه حس کردم حیوانی با شکم سرد و پاهای پشم‌آلودش روی پای برهنهٔ من راه می‌رود. این حیوان همان عنکبوتی بود که من مزاحمش شده و لانه‌اش را خراب کرده بودم و اینک سراسیمه می‌گریخت.

من از این واقعه به خود آمدم. ای اشباح هراس‌انگیز!

خیر، خیر، آنچه من دیدم جز دود چیزی نبود، خیالی بود که از مغز تهی و علیل من تراوش کرده بود، رویای مکبث[1] بود. آنان که مرده‌اند دیگر زنده نخواهند شد، علی‌الخصوص چنین جنایتکارانی که اکنون در مزار خویش خوش آرمیده‌اند. قبر که زندان نیست تا ایشان بتوانند از آنجا بگریزند. خدایا، پس من چرا چنین دچار ترس و اضطراب شده بودم؟

آری، در قبر از درون باز نمی‌شود.

۱۳

پس از گذشتن آن چند روز، من چیز وحشتناکی دیدم.

هنوز کاملاً صبح نشده و زندان پر از سر وصدا بود. صدای باز و بسته شدن درهای سنگین و بر هم خوردن کلونها و قفلهای آهنین و آهنگ بهم خوردن دسته کلیدهایی که به کمر زندانبانان بسته بود و صدای لرزیدن پلکان در زیر پای کسانی

---

۱ ـ Macbeth پادشاه اسکاتلند که از ۱۰٤۰ تا ۱۰۵۷ سلطنت کرد. شکسپیر شاعر شهیر انگلستان نام این پادشاه و جنایات ننگین او را در دام معروف خود به نام «مکبث» جاودان ساخته است. می‌گویند سه تن جادوگر به مکبث گفتند که پادشاه خواهی شد. شبی مکبث به اغوای زنش «دنکن» پادشاه را که مهمان او بود و در خانهٔ او به خواب رفته بود کشت و همدست خود «بانکو» را نیز از میان برداشت. از آن ببعد گرفتار کابوس وحشتناکی شد و هر شب چنین می‌پنداشت که «بانکو» را در رؤیا می‌بیند که او را ملامت می‌کند. زن مکبث نیز که محرک قتل بود لحظه‌ای آرام و قرار نداشت و همیشه می‌پنداشت که دستش به خون «دنکن» رنگین است. عاقبت زن خودکشی کرد و مکبث نیز در جنگی کشته شد. ـ (مترجم)

که با قدمهای سریع و محکم بالا و پایین می‌رفتند و سر و صدای زندانیانی که از دو سوی راهرو زندان یکدیگر را به نام می‌خواندند و به هم جواب می‌دادند به گوش می‌رسید. همسایگان من یعنی محکومین به اعمال شاقه از هر روز سرخوش‌تر و شاداب‌تر بودند، گویی زندان «بی‌ستر» سراپا می‌خندید و می‌خواند و می‌دوید و می‌رقصید.

تنها من بودم که آرام و ساکت و مات و متحیر در میان این همهمه و جنجال ایستاده بودم و گوش می‌دادم.

یک نفر زندانبان از کنار من گذشت.

من دل به دریا زدم و او را صدا کردم و پرسیدم آیا امروز در زندان جشنی برپاست؟

زندانبان گفت: هر چه می‌خواهی حساب کن. جشن یا غیر جشن، امروز روزی است که به دست و پای زندانیان محکوم به اعمال شاقه غل و زنجیر می‌زنند و ایشان را به تولون می‌فرستند. آیا تو هم می‌خواهی تماشا کنی؟ براستی که بد نیست، ترا سرگرم می‌کند.

در حقیقت تماشای چنین منظره‌ای هر چند زشت و نفرت انگیز باشد برای کسی که در کنج عزلت و انزوا اسیر است نعمت بزرگی بشمار می‌رود، لذا من رفتن به این تماشا را با میل و رغبت پذیرفتم.

نگهبان دخمه برای آنکه از جانب من خاطر جمع باشد احتیاطهای معموله را بجا آورد، سپس مرا به دخمهٔ کوچکی که هیچکس در آن نبود و هیچگونه اثاثی نیز در آن دیده نمی‌شد هدایت کرد. این دخمه پنجره کوچکی داشت که از بیرون

میله‌های آهنین به آن زده بودند ولی پنجره‌ای بود بلند که زندانی می‌توانست آرنج خود را روی آن تکیه بدهد. از ورای این پنجره آسمان واقعی بخوبی پیدا بود.

زندانبان گفت:

ــ حالا می‌توانی از اینجا همه چیز را ببینی و بشنوی. تو در این اتاق همچون سلطان در خلوتگاه خویش یکه و تنها خواهی بود.

زندانبان این را گفت و از اتاق بیرون رفت ولی قفل و کلون در را محکم بست و انداخت.

پنجرهٔ دخمه مشرف به حیاط نسبهٔ وسیعی بود به شکل مربع که در اطراف آن، از چهار سو، عمارات بلند شش طبقه همه از سنگ تراش قد بر افراشته و مانند دیوار محکمی،دور حیاط را گرفته بودند. در نظر انسان چیزی زشت‌تر و بی‌پیرایه‌تر و محقرتر از این میدان چهار گوش که اطراف آن را پنجره‌های متعددی با میله‌های آهنین گرفته بودند وجود نداشت. از پس آن پنجره‌ها از بالا به پایین چهره‌های رنگ پریده و لاغر که مانند سنگهای دیوار رویهم فشرده شده بودند دیده می‌شدند. این چهره‌های ماتم زده همه به میله‌های آهنین چسبیده بودند و به تصویری شباهت داشتند که آن را قاب گرفته باشند. آنان زندانیانی بودند که امروز تماشاگر آن صحنه بشمار می‌رفتند ولی انتظار نوبهٔ خود را می‌کشیدند که روزی بازیگر آن صحنه شوند، گویی ارواح نفرین کرده‌ای بودند که در روزنه‌های برزخ که به دوزخ باز می‌شود شکنجه و عذاب می‌دیدند.

همه با سکوتی عمیق به حیاطی که هنوز خالی از سکنه

بود می‌نگریستند. همه انتظار می‌کشیدند. در میان این چهره‌های افسرده و خاموش، از گوشه و کنار، چشمانی درخشان دیده می‌شد که همچون شرارهٔ آتش برقی از آنها می‌جهید.

دیوارهای زندان که همچون چهار ضلع مربع اطراف حیاط را احاطه کرده است در هیچ جا قطع نمی‌شود مگر در ضلع رو به مشرق که نردهٔ آهنینی در وسط آن، دو قسمت دیوار را به هم متصل می‌کند. این نرده رو به حیاط دیگری باز می‌شود که از حیاط اول کوچکتر است ولی مانند حیاط بزرگ اطراف آن را دیوارهای بلند و کنگره‌های سیاه رنگ فرا گرفته است.

در اطراف حیاط بزرگ نیمکتهایی از سنگ به دیوار تکیه داده‌اند. در وسط حیاط میلهٔ بلند آهنینی است که سرش خمیده است و چراغ به آن می‌آویزند.

ساعت دوازدهٔ ظهر را اعلام کرد. ناگهان دروازهٔ بزرگی که در پیچ یکی از دیوارها از نظر مخفی بود باز شد. ارابهٔ بزرگی که همراه آن یک عده سرباز نگهبان با قیافه‌های بهت‌زده و کثیف حرکت می‌کردند با وقار و سنگینی تمام وارد حیاط شد و صدای برخورد آهن و زنجیر از آن برخاست. نگهبانان مشایع لباس متحدالشکل آبی رنگ به تن داشتند. سردوشی ایشان قرمز و بند حمایل آنان زرد رنگ بود. ارابه حامل زندانیان محکوم به اعمال شاقه و غل و زنجیر بود.

در همان لحظه تماشاگران پشت پنجره‌ها که تا آن دم ساکت و آرام بودند فریاد شوق و شادی برداشتند و بنای آواز خواندن و تهدید و نفرین و ناسزا گذاشتند و در ضمن قهقهٔ

گوشخراشی نیز توأم با فحش و دشنام از آنان به گوش می‌رسید، گویی صدای ارابه و غل و زنجیر محیط زندان را یکباره به صدا درآورده بود. چهرهٔ زندانیان به چهرهٔ شیاطین نقاب زده می‌مانست. بر سیمای هر یک از ایشان آثار اخم و ترشرویی هویدا بود. همه از پشت میله‌ها مشت گره کردهٔ خود را نشان می‌دادند. از دهان همهٔ آنان زوزه و نعره بیرون می‌آمد و از چشمان همه شرارهٔ آتش می‌جهید، و من از اینکه دیدم آن همه جرقه بار دیگر از آن خاکستر بیرون پرید سراپا غرق در وحشت و اضطراب شدم.

در این اثنا نگهبانان محکومین آهسته و آرام کار خود را آغاز کردند. در میان ایشان اشخاص کنجکاوی نیز دیده می‌شد که از لباس پاکیزه و قیافهٔ وحشت زدهٔ آنان معلوم بود از پاریس به تماشا آمده‌اند. یکی از نگهبانان، از ارابه بالا رفت و غلها و زنجیرها و بسته‌های شلوار کرباسی زندانیان را برای رفقایش به پایین پرتاب کرد. آنگاه تقسیم کار مابین سایر نگهبانان شروع شد.

گروهی به گوشه‌ای از حیاط زندان رفتند و زنجیرهای آهنین درازی را که به زبان مخصوص خود «ریسمان» می‌گفتند پهن کردند. گروهی دیگر بسته‌های «حریر و اطلس» را که به اصطلاح خود به پیراهنها و شلوارهای کرباسی می‌گفتند بر سنگفرش حیاط زندان باز کردند. نگهبانان تیزهوش و زیرک زیر نظر فرماندهٔ خود که پیرمردی کوتاه قد و چاق و چله بود به بررسی و معاینهٔ حلقه‌های زنجیر پرداختند و دانه‌های آن را یک یک بر سنگفرش حیاط می‌ساییدند و آن را برق و جلا

می‌دادند. همهٔ این مقدمات با خنده‌های بلند و تمسخرآمیز زندانیان توأم بود. از سوی دیگر خنده‌های پرطنین محکومین به اعمال شاقه نیز که این بساط برای ایشان برپا شده بود به گوش می‌رسید و بر صدای خندهٔ سایر زندانیان مسلط بود. محکومین مزبور پشت پنجره‌های زندان قدیمی که مشرف به حیاط کوچک بود جمع شده بودند.

وقتی از انجام این تشریفات و مقدمات فراغت یافتند مردی که حاشیهٔ لباسش نقره‌دوزی شده بود و به «جناب آقای بازرس» معروف بود به مدیر زندان دستوری داد. بلافاصله دو سه در کوتاه باز شد و جمعی از زندانیان با قیافه‌های کریه و جامه‌های ژنده و پاره زوزه‌کشان و فریاد کنان به داخل حیاط جستند. اینان محکومین به اعمال شاقه بودند.

با ورود ایشان بار دیگر صدای شادی و خنده از پشت پنجره‌ها برخاست. زندانیان برای عده‌ای از محکومین به اعمال شاقه که در میان محکومین دیگر سرشناس و بنام بودند هورا کشیدند و دست زدند و از هر سو به ایشان سلام و تعظیم می‌کردند.

آنان نیز باوقار و متانت آمیخته به تواضع و فروتنی جواب می‌دادند. برخی از محکومین کلاههای مخصوصی بر سر داشتند که با دست خود از حصیرهای زندان بافته بودند.

این کلاهها را مخصوصاً به اشکال عجیب و غریب ساخته بودند تا از هر شهری که بگذرند مردم آنها را ببینند و به اهمیت و ارزش سری که چنین کلاهی دارد پی ببرند. زندانیان پشت پنجره‌ها برای این محکومین بیش از سایرین دست زدند.

بخصوص یکی از ایشان بیش از همه در زندانیان ایجاد شور و هیجان کرد. این محکوم جوانی بود هفده ساله که سیمایی دخترانه داشت. جوان مزبور را از دخمه‌ای بیرون آورده بودند که هشت روز تمام بی‌آنکه کسی حق داشته باشد با وی ملاقات کند در آن محبوس بود.

این جوان از بستر حصیری خود جامه‌ای برای خویش بافته بود که سر تا پای او را می‌پوشانید. جوان وقتی به میان حیاط جستن کرد به چستی و چالاکی مار چرخی به دور خود زد. وی یکی از عیاران بود که به جرم دزدی محکوم شده بود. ناگهان صدای دست زدن شدید و غریو شادی از زندانیان برخاست. محکومین به اعمال شاقه نیز به ایشان جواب دادند و مبادلهٔ احساسات شادی‌بخش زندانیان و محکومین منظره‌ای بسیار عجیب و رعب‌انگیز داشت. در آن صحنه نمایندهٔ اجتماع در حقیقت زندانبانان و تماشاگران کنجکاو و وحشت‌زده بودند که جنایات محکومین، ایشان را مورد اهانت و تحقیر قرار داده بود و اینک به انتقام این اهانت اجرای مجازات آنان را به صورت جشنی خانوادگی درآورده بودند.

بتدریج که محکومین پا به داخل حیاط می‌نهادند مأمورین ایشان را به میان دو صف از نگهبانان زندان که در حیاط کوچک ایستاده بودند می‌راندند تا در آنجا زیرنظر پزشکان معاینهٔ طبی شوند.

آنجا محکومین به اعمال شاقه منتهای سعی و کوشش بعمل می‌آوردند تا شاید از رفتن به این مسافرت تن‌فرسا معاف شوند، مثلاً به بیماریهای مختلف متعذر می‌شدند و اظهار چشم

درد و پا درد و ادعـای وجـود نـقـص در سـاق و دسـت خـود می‌کردند لیکن پزشکان تقریباً در همه احوال معاذیر ایشان را رد می‌کردند و آنان را برای حرکت به «تولون» و انجام اعمال شاقه مناسب تشخیص می‌دادند. محکومین ناگزیر با لاقیدی و بی‌اعتنایی تسلیم نظر پزشکان می‌شدند و در ظرف چند دقیقه کسالت و ناخوشی مورد ادعای خود را مادام‌العمر از یاد می‌بردند.

بار دیگر نردهٔ آهنین حیاط کوچک باز شد و یکی از نگهبانان، محکومین را از روی صورتیکه به ترتیب حروف تهجی تنظیم یافته بود صدا زد. محکومین یک به یک از حیاط کوچک خارج می‌شدند و هر یک به گوشه‌ای از حیاط بزرگ می‌رفت و در کنار یکی از همزنجیران خود که حرف اول اسمش با او یکی بود می‌ایستاد. بدین ترتیب، محکومین از آشنایان و دوستان خود بریده شدند و تنها ماندند. هر کس زنجیر خود را به گردن داشت و در کنارش همزنجیری بیگانه و ناآشنا ایستاده بود، و اگر برحسب اتفاق، یکی از محکومین در جوار دوست و آشنای خود قرار می‌گرفت زنجیر ایشان را از هم جدا کرده بود. آری این آخرین درجهٔ بدبختی و بیچارگی ایشان بود!

همینکه در حدود سی نفر از محکومین از حیاط کوچک خارج شدند نردهٔ آهنین را بستند. آنگاه یکی از نگهبانان زندان با چوب خود ایشان را به خط کرد و جلو هر یک از آنان پیراهن و نیمتنه و شلواری از کرباس زمخت انداخت و به ایشان اشاره کرد تا تغییر لباس بدهند. محکومین فوراً مشغول کندن لباسهای زندان شدند تا جامهٔ محکومین به اعمال شاقه را بپوشند.

در این اثنا حادثهٔ غیر مترقبه‌ای روی داد که باعث شد نگهبانان توهین و تخفیفی را که نسبت به محکومین روا می‌داشتند بدل به شکنجه و آزار کنند.

تا آن وقت هوا نسبتاً صاف و خوش و آرام بود و اگر نسیم ماه اکتبر هوا را سرد می‌کرد گاه نیز توده‌های ابر و مه خاکستری رنگ فضا را می‌پراکند و قسمت صافی در آسمان پدید می‌آورد که از آن، آفتاب شعاع گرم و جان‌بخشی بر زمین می‌تابانید. لیکن همینکه محکومین جامه‌های ژنده و مندرس زندان را از تن بدر آوردند و در آن هنگام که تن لخت و عریان خود را در معرض بازبینی نگهبانان و نگاه کنجکاو بیگانگان پاریسی قرار داده بودند و شانه‌های لخت خود را به ایشان نشان می‌دادند ناگاه آسمان سیاه شد و رگبار سرد پاییزی بشدت هرچه تمامتر باریدن گرفت. چیزی نگذشت که در آن حیاط مربع شکل سیل براه افتاد. باران تندی بر سر برهنهٔ محکومین و بر تن عریان ایشان و بر لباسهای محقر و خشن کرباسی که بر سنگفرش حیاط افتاده بود می‌ریخت.

در یک طرفةالعین حیاط از تماشاگران و بیکاران خالی شد و بجز محکومین و نگهبانان کسی در آن نماند. کنجکاوان پاریسی به زیر سایبان درها پناه بردند.

چندی گذشت ولی باران همچنان سیل آسا می‌بارید. نگهبانان نیز گریختند و بجز محکومین که آب از بدن عریان ایشان بر سنگفرشهای غرقه در آب فرو می‌چکید کسی نمانده بود. سکوتی شوم و غم‌انگیز جای همهمه و جنجال پرلاف و گزاف محکومین را گرفته بود. محکومین بینوا سخت

می‌لرزیدند. دندانهای ایشان از فرط سرما و ساقهای لاغر و زانوان گره‌دار ایشان از شدت لرزش بر هم می‌خورد. در حقیقت دیدن آنان در آن وضع که پیراهنهای خیس و نیمتنه‌ها و شلوارهای غرقه در آب را به تن کبود شدهٔ خود می‌کردند رقت‌انگیز بود و برهنگی هزار بار بر آن حال ترجیح داشت.

در میان محکومین تنها پیرمردی بود که هنوز اثری از شادی و نشاط در سیمایش دیده می‌شد. این پیرمرد در حینیکه با پیراهن خیس خود بدنش را خشک می‌کرد فریاد بر آورد و گفت:

ــ رفقا، این بساط دیگر در برنامه پیش‌بینی نشده بود.

پیرمرد مشتهای گره کردهٔ خود را رو به آسمان بلند کرد و قاه‌قاه خندید.

وقتی محکومین از کار پوشیدن لباس سفر فراغت یافتند نگهبانان ایشان را به دسته‌های بیست و سی نفری تقسیم کردند و همه را به انتهای دیگر حیاط، آنجا که طنابهای درازی به انتظار ایشان بر زمین پهن بود، بردند. طنابهای مزبور در حقیقت همان زنجیرهای محکم و درازی بودند که به فاصلهٔ هر دو قدم، از عرض به زنجیرهای کوتاهتری وصل می‌شدند. به انتهای این زنجیرهای کوتاه غل آهنینی به شکل مربع بسته بودند که از یک گوشه بوسیلهٔ لولایی باز و از گوشهٔ مقابل بوسیلهٔ میخ پیچدار آهنینی بسته می‌شد. این غل در تمام طول راه به گردن محکوم قفل می‌شد. وقتی این زنجیرهای بلند و بزرگ را زمین می‌گذاشتند در نظر انسان مانند ستون فقرات ماهی جلوه می‌کرد.

محکومین به اعمال شاقه را در میان گل و لای و بر روی سنگفرش خیس نشاندند و زنجیرها را به گردنشان امتحان کردند. سپس دو تن از آهنگران زندان که سندانهای سبک دستی همراه داشتند با چکشهای بزرگ خود آن زنجیرها را سرد سرد به گردن زندانیان پرچ کردند. لحظهٔ وحشتناکی بود که حتی رنگ از روی پردل‌ترین اشخاص نیز می‌پرید. با هر ضربهٔ چکش که بر روی سندان می‌خورد، بخصوص در آن حال که سندان، به پشت محکوم تکیه داشت، چانهٔ آن بیچاره بالا می‌جست. کمترین حرکت به جلو یا عقب کافی بود که جمجمهٔ آن بدبخت مانند پوست گردو به هوا بپرد.

پس از انجام این عمل قیافهٔ محکومین در هم رفت و گرفته و مغموم شد. دیگر صدایی بجز صدای بر هم خوردن دانه‌های زنجیر به گوش نمی‌رسید، فقط گاهگاهی صدای فریاد و صدای خشک چوب نگهبانان که بر تن محکومین نافرمان می‌خورد شنیده می‌شد. درمیان محکومین عده‌ای بودند که گریه می‌کردند. پیرمردان در حینیکه لبهای خود را گاز می‌گرفتند می‌لرزیدند. من به تمام این نیمرخهای فلاکت‌بار و ماتم‌خیز که گفتی آنها را در قاب آهنین گرفته‌اند با وحشت و هراس می‌نگریستم.

باری پس از ایشان آهنگران آهن کوبی کردند. بنابراین این صحنه سه پرده داشت.

بار دیگر شعاع خورشید درخشید، گفتی که می‌خواست تمام این مغزها را بسوزاند. محکومین مانند اینکه دستخوش حرکتی تشنجی شده باشند یک مرتبه با هم از زمین برخاستند.

پنج زنجیر بلند از طریق دست محکومین به هم اتصال یافت. ناگهان همه با هم دایرهٔ وسیعی به دور پایهٔ فانوس تشکیل دادند و چنان به چرخش در آمدند که چشم از تماشای ایشان خسته می‌شد. محکومین آوازی از آوازهای زندان و تصنیفی به زبان عامیانه می‌خواندند. لحن ایشان گاهی سوزناک و گاهی نشاط انگیز و پرخشم و هیجان بود. لحظه به لحظه فریادهای گوشخراش و قهقههٔ خنده‌های دریده و صدای نفس زدنهای ممتد توأم با صدای حرف‌زدنهای گنگ و نامفهوم بگوش می‌رسید. سپس صدای هلهله و تظاهرات خشم‌آلود شنیده می‌شد. صدای بر هم خوردن منظم و موزون زنجیرها موسیقی خشک و ناراحت کننده‌ای بود که با آن آوازهای خشک و گوشخراش صدای زنجیر همراهی می‌کرد. من اگر به جای این منظره می‌خواستم انجمن شبانهٔ شیاطین و جادوگرانرا ببینم گمان نمی‌کنم منظره‌ای بهتر یا بدتر از این می‌دیدم.

لاوک چوبین بزرگی به وسط حیاط آوردند. نگهبانان بزور چوب و چماق رقص محکومین را بر هم زدند و آنان را بر سر لاوک چوبین کشاندند. درون لاوک علفهایی که نمی‌دانم چه بود در میان مایع کثیفی که از آن بخار برمیخاست و آن را نیز نتوانستم تشخیص بدهم، شناور بود محکومین غذا خوردند.

پس از صرف غذا ماندهٔ سوپ و نانٔ سیاه خود را بر سر سنگفرشهای حیاط ریختند و باز به رقص کردن و آواز خواندن برخاستند. ظاهر امر این است که روز زنجیر کردن و شب آن روز را به محکومین آزادی می‌دهند که بزنند و برقصند.

من به این منظرهٔ عجیب با کنجکاوی و دقتی چنان

مشتاقانه می‌نگریستم و چنان با حرص و ولع بر آن خیره شده بودم که خود را فراموش کرده بودم. احساس قوی و عمیقی از رحم و شفقت سراپای بدن مرا بلرزه در آورده بود. صدای خندهٔ ایشان مرا به گریه در می‌آورد.

ناگهان در آن عالم خواب و رویاهای سنگین که مرا در خود فرو برده بود دیدم که حلقهٔ زوزه‌کشان ایستادند و ساکت شدند. سپس تمام چشمها متوجه پنجره‌ای شد که من در پشت آن ایستاده بودم. همه با انگشت مرا نشان دادند و گفتند:

ــ محکوم! محکوم!

و بلافاصله شلیک خنده و هیجان شور و شادی ایشان مضاعف شد.

من از وحشت بر جای خود خشک شدم.

نمی‌دانم اینان مرا از کجا می‌شناختند و چگونه توانسته بودند مرا بشناسند.

باز با نیشخندهای خشک و تمسخرآمیز خود بر سر من بانگ زدند و گفتند:

ــ سلام، شب بخیر!

یکی از محکومین به اعمال شاقه که از همه جوان‌تر و محکوم به حبس ابد بود و صورت براق و سربی رنگی داشت با نگاهی پر حسرت به من نگریست و گفت:

ــ این یارو چه خوشبخت است! کلکش را خواهند کند. خداحافظ رفیق!

من قادر نیستم بگویم که در درونم چه می‌گذشت.

در حقیقت من رفیق ایشان بودم زیرا «میدان اعتصاب»

خواهر «تولون» و یا بهتر بگویم سگ زرد برادر شغال است. حتی من از ایشان نیز پست‌تر بودم و اکنون به من احترام می‌گذاشتند. سراپای بدنم به لرزه درآمد:

آری، من رفیق ایشان بودم زیرا ممکن بود چند روز بعد من نیز موضوع تماشایی برای ایشان باشم.

من پشت پنجرهٔ خود بیحس و بیحرکت و افلیج و عاجز و ناتوان بر جا مانده بودم، لیکن وقتی دیدم که آن پنج حلقه زنجیر پیش می‌آیند و با بیاناتی حاکی از یک قسم صفا و صمیمیت جهنمی بسوی من میتازند، وقتی صدای پر طنین بر هم خوردن زنجیرها و فریاد و همهمهٔ محکومین و صدای پای ایشان را در پشت دیوار دخمه شنیدم در نظرم چنین جلوه‌گر شد که این خیل شیاطین از دیوار دخمهٔ محقر من بالا می‌آیند، لذا فریادی از وحشت کشیدم و با چنان شدتی خود را به در دخمه زدم که نزدیک بود آن را بشکنم ولی راه فراری پیدا نکردم. از بیرون، کلونهای در دخمه را انداخته بودند. من در زدم و با خشم و غضب تمام نگهبان را صدا کردم. باز بنظرم آمد که از فاصلهٔ نزدیکتری صدای وحشتناک محکومین به اعمال شاقه را می‌شنوم، حتی گمان کردم که کلهٔ کریه و بدشکل ایشان را در کنار پنجرهٔ خود می‌بینم، لذا فریاد دیگری از ترس و وحشت زدم و بیهوش بر زمین افتادم.

۱۴

وقتی به خود آمدم شب بود. دیدم در رختخواب ناراحتی

خوابیده‌ام. در پرتو فانوسی که به سقف آویخته بود و سوسو می‌زد تختخوابهای دیگری دیدم که در دو طرف تخت من چیده بودند. فهمیدم که مرا به بیمارستان آورده‌اند.

من چند لحظه بیدار برجا ماندم ولی از خوشحالی اینکه بر تختخوابی دراز کشیده‌ام فکرم کار نمی‌کرد و چیزی به خاطر نمی‌آوردم. مسلماً اگر در موقع دیگری می‌بود من از این تختخواب مریضخانه و از تختخواب زندان خود از فرط نفرت و از غایت ترحم و دلسوزی پس پس می‌رفتم، اما من دیگر آن انسان سابق نبودم. ملافه‌ها زبر و کثیف و خاکی رنگ و پتوها نازک و پاره پاره بود. از زیر پارچهٔ تشک، کاه درون آن احساس می‌شد اما چه اهمیت داشت. من که می‌توانستم عضلات دست و پای خود را در زیر این شمدهای زبر و کثیف براحتی حرکت دهم و تمدد اعصاب کنم!... حس می‌کردم که در زیر آن پتوی مندرس، هر چه هم نازک بود، برودت مغز استخوانم که برای من دردی مزمن شده بود، برطرف می‌شود. من دوباره به خواب رفتم.

صدای رسایی مرا از خواب بیدار کرد. تقریباً صبح شده بود. این صدا از بیرون می‌آمد. تختخواب من در کنار پنجره بود. من بلند شدم و در جای خود نشستم تا ببینم چه خبر است.

پنجره مشرف به حیاط بزرگ زندان «بی‌ستر» بود. در این حیاط وسیع جمعیت موج می‌زد. دو صف فشرده از سربازان قدیمی بزحمت کوره راهی از میان این جمعیت باز کرده و مراقب بودند که اشغال نشود. این کوره راه از وسط حیاط می‌گذشت. ما بین این دو صف سرباز پنج ارابهٔ بلند و دراز پر از

آدم آهسته طی طریق می‌کردند و هر بار که به سنگفرش می‌خوردند تکانی در آن پدید می‌آوردند. محمول ارابه‌ها محکومین به اعمال شاقه بود که می‌رفتند.

ارابه‌ها همه رو باز بودند. هر چند تا محکومی که با هم به زنجیری بسته بودند در یک ارابه جا داشتند. محکومین از یک پهلو بر لبهٔ ارابه‌ها نشسته و به هم تکیه داده بودند. زنجیر بزرگ مشترک که در جهت طول ارابه‌ها امتداد می‌یافت ایشان را از هم جدا کرده بود. در انتهای زنجیر، نگهبانی تفنگ پر بدست داشت و ایستاده بود. صدای برهم خوردن زنجیرهای فرعی شنیده می‌شد و هر بار که ارابه به تکان در می‌آمد سر محکومین بالا می‌رفت و ساقهای آویختهٔ ایشان به نوسان می‌افتاد. باران ریزی که به تن انسان نفوذ می‌کرد هوا را سرد کرده و شلوار کرباسی محکومین را به زانوی ایشان چسبانیده بود.

رنگ شلوارها ابتدا خاکستری ولی بر اثر باران سیاه شده بود. آب از ریش بلند و موی کوتاه سر ایشان می‌چکید. رنگ چهرهٔ ایشان کبود شده بود. همه می‌لرزیدند. دندانهایشان از سرما و از خشم و غضب بر هم می‌خورد. هیچ کدام نمی‌توانستند از جای خود تکان بخورند. وقتی انسان را به زنجیر بسته باشند آن انسان جزئی از کل نفرت‌انگیز و کثیفی خواهد شد که آن را «صف» می‌گویند، و صف است که مانند یک انسان تنها حرکت می‌کند. در زنجیر، فکر و ادارک باید نابود گردد و به دست غل آهنین محکوم به نیستی شود. در آن زنجیر فقط حیوانی باقی می‌ماند که نباید جز در ساعات معین نیاز طبیعی یا اشتها داشته باشد. محکومین همه در این وضع، یعنی

بی‌حرکت، و اغلب نیمه‌عریان، با سر بی‌کلاه و پاهای آویخته، مسافرت بیست و پنج روزهٔ خود راشروع می‌کردند. همه بار یک نوع گاری بودند و همه برای آفتاب سوزان ماه ژوئیه و باران سرد ماه نوامبر یک جور لباس در تن داشتند. گفتی انسانها می‌خواهند خداوند را نیز در نیمی از کار دژخیمی خود شریک کنند.

نمی‌دانم مابین جمعیت و محکومین داخل ارابه‌ها چه گفتگوی وحشتناکی به میان آمده بود: از یک سو فحش و ناسزا می‌گفتند و از سوی دیگر داد و فریاد گزافه‌آمیز می‌شنیدند و از هر دو سو صدای لعن و نفرین بلند بود، لیکن با یک اشارهٔ افسر نگهبان دیدم که چوب قانونها به هوا رفت و بیهوا بر سر ارابه‌ها باریدن گرفت و سر و شانهٔ محکومین را کوبید. آنگاه همه در آرامش و سکوتی ظاهری که معمولاً آنرا نظم می‌نامند فرو رفتند، اما چشمها پر از شرارهٔ انتقام بود و مشت بینوایان بر سر زانویشان گره می‌شد.

هر پنج ارابه در حالیکه سربازان سوار و نگهبانان پیاده آنها را بدرقه می‌کردند یک یک از زیر طاقی دروازهٔ بلند زندان «بی‌ستر» گذشتند و از نظر ناپدید شدند. ارابهٔ ششمی نیز که در درون آن، دیگها و قابلمه‌های مسی و زنجیرهای یدکی جهت تعویض، ریخته و نامرتب، گذاشته بودند به دنبال پنج ارابهٔ قبلی حرکت کرد. چند نفر از نگهبانان که در آشپزخانه معطل شده بودند بیرون آمدند و برای ملحق شدن به دستهٔ خود بدنبال ارابه‌ها دویدند. جمعیت نیز در پی ایشان حرکت کرد. تمام این صحنه ناگهان مانند بساط نمایش اشباح و پردهٔ عجایب و غرایب

برچیده شد. کم‌کم حس می‌شد که صدای سنگین چرخها و صدای پای اسبها بر جادهٔ سنگفرش فونتنه بلو و نهیب تازیانه‌ها وغریو زنجیرها و غرش جمعیتی که دشنام و نفرین نثار راه مسافرین محکوم می‌کردند هر لحظه ضعیف‌تر می‌شود.
غرش جمعیتی که دشنام و نفرین نثار راه مسافرین محکوم می‌کردند هر لحظه ضعیف‌تر می‌شود.

اما برای ایشان تازه اول کار بود!

پس این وکیل من به من چه می‌گفت؟ زندانی محکوم به اعمال شاقه. وای خدایا! براستی که مرگ هزار بار بر آن شرف دارد. گیوتین از کار اجباری بهتر است و عدم از دوزخ برتر. من حاضرم گردنم را تسلیم ساطور بران گیوتین کنم ولی به غل آهنین محکومین به اعمال شاقه نسپارم. بیچاره محکومین به اعمال شاقه! ای خدای عادل!

۱۵

بدبختانه من مریض نبودم و فردای آن روز بایستی از بیمارستان خارج شوم. بار دیگر به دخمه افتادم.

آری، من مریض نیستم، چه، در واقع من فردی جوان و سالم و نیرومندم. در رگهای من خون به آزادی جریان دارد و عضلاتم به فرمان امیال و ارادهٔ من در کارند. من جسماً و روحاً فردی قوی و نیرومندم و می‌توانم سالها عمر کنم. آری این مطالب همه صحیح و مسلم است و با این وصف من حس می‌کنم که دچار مرضی کشنده‌ام، مرضی که به دست آدمیان به

جان من افتاده است.

از روزی که از بیمارستان خارج شده‌ام فکری جانگداز در سرم پیدا شده، فکری که نزدیک است مرا دیوانه کند. فکر می‌کنم که اگر مرا در مریضخانه بجا گذاشته بودند ممکن بود بتوانم فرار کنم. این پزشکان و این خواهران پرستار چنان بودند که گفتی توجه خاصی به من دارند. مردن من دراین سن و سال آنهم به آن طرز رقت‌انگیزالحق جای تأسف است. پزشکان و پرستاران همواره بر بالین من بودند و به نظر می‌رسید که دلشان به حال من میسوزد. لیکن افسوس!. این اشخاص انسان راتنها از مرض نجات می‌بخشند و از سوز تب شفا می‌دهند ولی نمی‌توانند از چنگال حکم اعدام برهانند، مع‌الوصف من فکر می‌کنم که اینکار نیز به آسانی از دست ایشان بر می‌آید، یعنی دری را بگشایند و انسان را آزاد بگذارند که برود. آخر اگر چنین کاری بکنند چه خواهد شد؟

اکنون دیگر هیچ گونه امید نجات ندارم و تقاضای پژوهشم را رد خواهند کرد، زیرا کلیهٔ جریان محاکمهٔ من بر طبق قانون و مقررات جاری صورت گرفته است، یعنی شهود قضیه بنحو احسن شهادت داده‌اند و دیگر راه نجاتی برای من نیست مگر آنکه ... خیر خیر، این فکر جنون محض است و بهیچ وجه امیدی به نجات نیست، پژوهش بمنزلهٔ طنابی است که انسان را برفراز گرداب فنا معلق نگاهداشته است و هر لحظه صدای گسستن آن بگوش می‌رسد تا روزی که بیکباره بگسلد، آنگاه مثل اینست که فرو افتادن ساطور گیوتین بر گردن محکوم شش هفته طول بکشد.

آه اگر فرمان عفو مرا میدادند و مرا می‌بخشیدند!... آه اگر میتوانستم حکم عفو خود را بگیرم ولی آخر از دست که و برای چه و چگونه چنین چیزی میسر است؟ خیر خیر، محال است که حکم عفو مرا بدهند زیرا می‌گویند من باید عبرت دیگران شوم. از من تا مرگ بیش از سه قدم راه نیست . زندان «بی‌ستر»، «زندان کنسیر ژری» و میدان اعتصاب.

۱۶

در آن چند ساعتی که در بیمارستان گذراندم در کنار پنجره و رو به آفتاب نشسته بودم زیرا در آن مدت که باز آفتاب از زیر ابر بیرون آمده بود گرچه من کاملاً در آفتاب قرار نگرفته بودم ولی تا آنجا که نرده‌های آهنین پنجرهٔ اتاقم اجازه می‌داد آفتاب می‌خوردم.

در جلو پنجره نشسته بودم در حالیکه سر سنگین و تبدار خود را درمیان دو دست داشتم. سرم بیش از آنچه تاب درد داشته باشد درد می‌کرد و می‌سوخت. آرنجهای خود را به زانو تکیه داده و پاهای خود را روی چوبهٔ زیرین صندلی نهاده بودم. چنان از پا افتاده‌ام که ناگزیرم کمر خم کنم، گویی دیگر نه استخوانی در بدن دارم و نه عضلاتی برایم باقی مانده است.

بوی متعفن و خفه کنندهٔ زندان بیش از هر وقت نفسم را تنگ می‌کرد و صدای زنجیرها و همهمهٔ محکومین هنوز در گوشم طنین داشت. حس می‌کردم که از زندان «بی‌ستر» خستگی مفرطی به تن دارم. به نظرم چنین می‌رسید که خدای

مهربان می‌خواهد بر حال زار من رحمت آورد و لااقل برای دلخوشی من پرندهٔ کوچکی بفرستد تا بر لب بام مقابل پنجره‌ام نغمه‌خوانی کند.

نمی‌دانم خدای مهربان بود که دعای مرا اجابت کرد یا شیطان، زیرا تقریباً در همان لحظه در زیر پنجرهٔ خود صدایی شنیدم. این صدا از پرنده نبود بلکه صدایی بود از صدای پرنده خوشتر، صدایی بود صاف و دلنشین و نرم و ملایم، صدای دخترکی چهارده ساله بود. من ناگهان مانند کسی که از جا جسته باشد سر بلند کردم و به آوازی که دخترک می‌خواند با کمال اشتیاق گوش فرا دادم. آهنگی بود کند و بدون شور و حال، نغمه‌ای بود شبیه به «بغبغو»ی کبوتر لیکن حزین و غم‌انگیز و رقت‌خیز. اشعار آن آهنگ چنین بود:

در کوچهٔ مائل بود
که مچ مرا گرفتند
مالوره،
سه نفر پاسبان
لیرلونفا مالورت
بر سرم ریختند
لیرلونفا مالوره،

اگر بدانید دچار چه یأس و حرمان تلخ و اندوهباری شدم! آن صدا باز به خواندن ادامه داد[1].

---

۱ ـ سراسر اشعار این آواز به زبان و لهجهٔ محلی ولگردان پاریسی است که ترجمهٔ کامل آن هم تکرار مکررات و هم مشکل و هم خالی از لطف بود لذا حذف گردید. ـ م.

من دیگر چیزی نشنیدم و بیش از آن نیز نمی‌توانستم چیزی بشنوم. این نوحه‌سرایی وحشت‌انگیز که معنای نیمی از اشعار آن مفهوم و نیمی دیگر غیرمفهوم و اسرارآمیز بود، نزاع دزد راهزن بود با نگهبان که در این نوحه‌سرایی به آن اشاره شده بود، برخورد نگهبان با دزد و اعزام او به نزد زنش، روانه کردن چنین قاصد خطرناکی به خاطر اینکه برود و به زنش بگوید که من مردی را کشتم و نگهبان مرا توقیف کرد، رفتن آن زن به کاخ ورسای با یک عریضه و تقدیم کردن نامهٔ خود به حضور اعلیحضرت، بی‌اعتنایی و خشم اعلیحضرت از خواندن آن عریضه و تهدید مجرم به اینکه او را در جایی به رقص وا خواهد داشت که پایش به زمین نرسد والغرض تمام این مطالبی که دخترک به لحنی بسیار نرم و شیرین می‌خواند و با صوتی چنان ملیح ادا می‌کرد که نظیر آن را هنوز گوش بشر نشنیده است مرا بی‌اندازه اندوهگین و پریشان و بیحال کرد و چنان شدم که سراپای بدنم یکپارچه یخ شد. واقعاً نفرت‌انگیز بود که کلماتی چنین زشت و عجیب از دهان نمکین و لبان یاقوت فام دخترکی زیبا بیرون آید. گفتی آب دهان حلزونی بود که بر گلبرگهای لطیف و خوشرنگ گل سرخ چکیده بود.

من از شرح احساساتی که در آن لحظه داشتم عاجزم. در حالی بودم که هم روحم نوازش دیده و هم جانم خسته و آزرده بود. لهجهٔ زشت و کثیف محیط‌ـ زندان و کارگاه محکومین به اعمال شاقه، زبان خشن و ناهنجار و خون‌آلود زندانیان و زبان عامیانه وحشت‌انگیزی که با صدای ملیح و شیرین و جذاب دختری جوان توأم شده بود، دختری که در

عنفوان شباب و در لحظات تکلیف بود تأثیر عجیبی در من داشت. تمام این کلمات زشت و نفرت‌انگیز و نادرست را به آهنگی موزون و شیرین می‌خواندند.

ای وای، براستی که زندان چه چیز زشت و ننگین و شرم‌آوری است! در زندان زهری هست که همه چیز را مسموم و آلوده می‌کند. در زندان همه چیز حتی آواز دخترکی پانزده ساله نیز پژمرده و افسرده می‌شود. در زندان اگر پرنده‌ای به دست شما بیفتد حتماً بالش گل آلود است، در زندان اگر گلی زیبا بچینید و آن را بو کنید قطعاً بوی گند و تعفن از آن متصاعد می‌شود.

۱۷

آه، اگر می‌توانستم از این زندان بگریزم سر به بیابان می‌گذاشتم و در دشت و صحرا می‌دویدم!

خیر خیر، نبایستی بدوم زیرا دویدن جلب نظر می‌کند و موجب سوءظن دیگران می‌شود. برعکس بایستی آهسته و آرام، با سر افراشته و در حین خواندن آواز راه بروم. بخصوص لازم است بکوشم که روپوشی آبی‌رنگ با نقوش قرمز به تن داشته باشم. در چنین لباسی استتار به آسانی میسر است زیرا تمام جالیزبانان اطراف از آن می‌پوشند.

در نزدیکی «آرکوی» قلمستانی سراغ دارم که در جوار مردابی واقع است و در ایام کودکی وقتی به مدرسه می‌رفتم روزهای پنجشنبه با رفقای خود برای صید قورباغه به آنجا

می‌رفتم. حال اگر می‌توانستم بگریزم تا فرا رسیدن شب خود را در آن قلمستان مخفی می‌کردم.

شبانگاه از پناهگاه خود بیرون می‌آمدم و باز می‌گریختم و به ونسان می‌رفتم. اما رودخانه مانع عبور من می‌شد و ناگزیر به آرپاژون می‌رفتم، لیکن بهتر از همه این بود که راه سن ژرمن را در پیش می‌گرفتم و به هاور می‌رفتم و از آنجا به قصد عزیمت به انگلستان به کشتی می‌نشستم. اما چه فایده! وقتی به لونگ ژومو می‌رسیدم سربازی جلو مرا می‌گرفت و گذرنامهٔ مرا می‌خواست و چون نمی‌داشتم ناگزیر باز گرفتار می‌شدم و از دست می‌رفتم.

بیچاره من بدبخت که در خواب و رؤیا بسر می‌برم. یکی نیست به من بگوید بینوا، اگر راست می‌گویی اول این دیوارهای ضخیمی را که سه قدم قطر دارند و اطراف ترا گرفته‌اند درهم بشکن و فرو ریز. هیهات! اعدام! اعدام!

وقتی من فکر می‌کنم که در این سن و سال به اینجا یعنی به زندان «بی‌ستر» آمده‌ام تا این گودال عمیق و دیوانگان درون آن را ببینم نزدیک است از وحشت دیوانه شوم!

۱۸

هنگامی که من این مطالب را می‌نوشتم چراغ رو به خاموشی می‌رفت و روز نزدیک می‌شد و از ساعت بزرگ کلیسا شش ضربه به گوش رسید.

خدایا، یعنی چه! اینک نگهبان زندان داخل دخمهٔ من

شده، کلاه از سر برداشته، با ادب و احترام به من سلام کرده، عذر تصدیع خواسته و هر چه توانسته است صدای زمخت و خشن خود را نرم و ملایم کرده است و از من می‌پرسد برای صبحانه چه میل داری؟

لرزشی شدید سراپای مرا فرا گرفت و با خود گفتم خدایا حکم اعدام من امروز اجرا خواهد شد؟

۱۹

آری، گمان می‌کنم حکم اعدام من امروز اجرا شود!

مدیر زندان نیز شخصاً به ملاقات من آمده و از من می‌پرسد که چه خدمتی می‌تواند به من بکند. او چگونه ممکن است برای من مفید واقع شود، ضمناً التماس و دعا دارد که من رنجشی از او و از زیردستان او در دل نداشته باشم و او را حلال کنم. با کمال دلسوزی از حال مزاجی من جویا می‌شود و می‌پرسد که شب را چگونه به روز آورده‌ام و وقتی از در خارج می‌شود مرا به نام «آقا» خطاب می‌کند!

آری ، اجرای حکم اعدام من حتماً امروز صورت خواهد گرفت!

۲۰

آقای مدیر زندان تصور نمی‌کند که من از او و از زیردستان او رنجش و شکایتی داشته باشم. حق هم دارد زیرا

برای من خوب نیست که اصلاً لب به شکایت باز کنم. ایشان به مقتضای شغل و وظیفهٔ خود رفتار کرده و در نگاهداری و پاسداری من کمال سعی و مواظبت را به کار برده‌اند، در حین آمدن و رفتن من نیز جانب ادب و احترام را نگاهداشته‌اند، بنابراین آیا حق نیست که من از ایشان راضی و خرسند باشم؟

این زندانبان نیکوکار با لبخندی چنین پر مهر و محبت، با سخنان دلنواز و چشمان فریبایی که هم به انسان تملق می‌گوید و هم در کار او جاسوسی می‌کند و با آن دستهای زمخت و درشت در حقیقت خود زندان است که به صورت هیولایی گوشتین در آمده، همان زندان «بی‌ستر» است که به صورت انسان مسخ شده است. در اطراف من همه چیز بند و زندان است و من زندان را به اشکال مختلف، گاهی به صورت انسان و گاهی به شکل نرده‌های آهنین و زمانی نیز به صورت قفل و کلون در جوار خود می‌بینم: این دیوار زندانی است که از سنگ ساخته‌اند، این در زندانی است از چوب و این زندانبانان، زندانی هستند که از گوشت و استخوان ترکیب شده‌اند. زندان یک نوع موجود وحشتناک و کامل و غیرقابل تقسیمی است که نیمی از آن بنا و ساختمان و نیمی دیگر انسان است. من طعمهٔ این زندانم. این زندان همچون مرغی که روی تخم می‌خوابد به روی من افتاده و با چین و شکن خود مرا فشرده و در هم پیچیده است. این زندان مرا در میان دیوارهای خارایی خود نگاهداشته و با قفلهای آهنین خود اسیر و مقید ساخته و با چشم زندانبانان خود مرا می‌پاید.

ایوای بر من بیچاره! آخر من چه خواهم شد و ایشان بر

سر من بدبخت چه خواهند آورد؟

۲۱

اکنون آرام گرفته‌ام. دیگر کارم از کار گذشته و همه چیز برای من پایان پذیرفته است. من از آن اضطراب و تشویش جانکاهی که ملاقات مدیر زندان برایم ایجاد کرده بود خلاص شده‌ام، چه، ناگزیرم اعتراف کنم که من هنوز امید داشتم ولی اکنون خدا را سپاس می‌گذارم که دیگر به هیچ وجه امیدی ندارم.

اینک شرح ماجرا:

در آن هنگام که زنگ ساعت شش و نیم را اعلام کرد (خیر، اشتباه کردم ساعت قبل از شش و ربع بود) در زندان من دوباره باز شد و پیرمردی سفید مو با ردایی بلند و قهوه‌ای رنگ به درون آمد. پیرمرد دگمه‌های ردای خود را گشود و از زیر آن، جامهٔ بلند و یقهٔ مخصوص کشیشان پیدا شد و فهمیدم که کشیش است.

این پیرمرد کشیش زندان نبود و به همین جهت در نظرم شوم و نامیمون جلوه کرد. کشیش با لبخندی گرم و پذیرا روبروی من نشست، سپس سر تکان داد و چشم به سوی آسمان یعنی به سوی سقف دخمه بلند کرد.

من پی به منظور و مقصود او بردم.

کشیش به سخن در آمد و گفت:

ــ فرزند، خود را آماده کرده‌اید؟

من با صدایی ضعیف و لرزان گفتم :

ـ خیر، خود را آماده نکرده‌ام ولی حاضرم.

در این اثنا چشمم سیاهی رفت و در آن واحد از تمام اعضای بدنم عرقی سرد بیرون زد. حس کردم که رگهای شقیقه‌ام باد کرده و در گوشم صداهای عجیبی پیچیده است.

در آن دم که من بر صندلی خود، لرزان و متحیر، همچون خواب رفتگان بیحرکت نشسته بودم پیرمرد مهربان حرف می‌زد و گمان می‌کنم هنوز به خاطر داشته باشم که می‌دیدم لبهای او حرکت می‌کرد و دستهایش تکان می‌خورد و چشمانش می‌درخشید.

بار دیگر در باز شد. صدای قفل و کلون ، مرا از حالت بهت و اغما بیرون آورد و کشیش را از ادامهٔ سخن بازداشت. آقایی سیاهپوش به همراه مدیر زندان وارد شد و سلام و تعظیم غرایی به من کرد. بر چهرهٔ این مرد حالت حزن و اندوهی که خاص مستخدمین رسمی ادارهٔ متوفیات است دیده می‌شد و طوماری از کاغذ به دست داشت. مرد با لبخندی ادب‌آمیز به من گفت:

ـ آقا، من منشی دادگاه جنایی پاریس هستم و افتخار دارم که پیغامی از جانب حضرت آقای دادستان برای شما آورده‌ام.

لرزش و تکان اولیه از بین رفت و حضور ذهن نخستین به من باز آمد. در جواب منشی گفتم :

ـ این همان جناب آقای دادستان است که با آن اصرار و الحاح تقاضای بریدن سر مرا کرده است؟ راستی برای من لذت

وشادی‌بزرگی است که از او نامه داشته باشم. امیدوارم که مرگ من افتخار بزرگی برای او ایجاد کند، زیرا برای من تصور این نکته بسیار سخت و دشوار است که او با چنین حدت و حرارتی تقاضای اعدام مرا کرده و در ضمن به چنین امری بی‌اعتنا باشد.

پس از گفتن این کلمات لحن صدای خود را خشن و جدی کردم و گفتم:

ــ خوب، آقا، بخوانید!

منشی شروع به خواندن کاغذ مفصلی کرد به طوری که در پایان هر خط لحن خواندنش آهنگ آواز می‌گرفت و در وسط هر کلمه‌ای مکث می‌کرد. مضمون نامه قرار رد عرضحال تمیزی من بود.

منشی، پس از فراغت از قرائت نامه، بی‌آنکه سر از روی طومار تمبر شدهٔ خود بر دارد به سخن پرداخت و گفت:

ــ امروز حکم در میدان اعتصاب اجرا خواهد شد. ما سر ساعت هفت و نیم به زندان «کونسیر ژری» حرکت خواهیم کرد. خوب، آقای عزیزم، آیا ممکن است کمال لطف و محبت بفرمایید و همراه من تشریف بیاورید؟

من از چند لحظه قبل از اینکه سخنان او به پایان برسد دیگر گوش به حرفش نمی‌دادم. مدیر زندان با کشیش صحبت می‌کرد، منشی همچنان سر در طومار خود فرو برده بود و چشم بالا نمی‌گرفت و من به در دخمه که نیمه‌باز مانده بود می‌نگریستم.

ای بیچارهٔ بدبخت، چهار تن تفنگدار در راهرو زندان انتظار ترا می‌کشند!

منشی سؤال خود را تکرار کرد ولی این باز چشم در چشم من دوخت من در جواب گفتم :

ــ هر وقت بفرمایید حاضرم. من در اختیار شما هستم.

منشی سلامی به من داد و گفت:

ــ بسیار مفتخرم که نیمساعت دیگر پی شما خواهم آمد.

آنگاه همه رفتند و مرا تنها گذاشتند.

خدایا! راه فراری به من بنما و وسیله‌ای هر قدر ناچیز در اختیارم بگذار! من باید به هر وسیله شده است از اینجا بگریزم، آری باید بیدرنگ بگریزم، از درهای دخمه، از پنجره‌ها و از تخته‌بندیهای سقف باید بگریزم، ولو اینکه پاره‌های گوشت تنم در لای تیرها و تخته‌ها بماند!

ای خشم، ای شیاطین، ای لعن و نفرین! ماهها لازم است تا کسی بتواند این دیوارها را با اسباب و افزار کامل و مجهز سوراخ کند، در صورتی که من نه یک میخ در اختیار دارم و نه یک ساعت وقت و فرصت!

۲۲

از زندان کنسیرژری

اینک به شرحی که در صورتمجلس مندرج است مرا «منتقل» کرده‌اند.

این سفر چنانست که به نقل ماجرای آن می‌ارزد:

ساعت هفت و نیم بود که منشی بار دیگر در آستانهٔ

دخمهٔ من ظاهر شد و گفت:

ـ آقا، بفرمایید، من منتظر شما هستم.

افسوس که بجز او کسان دیگری نیز انتظار مرا داشتند!

من از جا برخاستم و قدمی به جلو برداشتم لیکن از بسکه سرم سنگین و تبدار و پاهایم لرزان و مرتعش بود که فکر کردم دیگر نمی‌توانم قدم دوم را بردارم. با این وصف بر ضعف و فتور خویش فایق آمدم و با قدمهای محکمی به راه رفتن ادامه دادم. من پیش از آنکه از دخمهٔ خود خارج شوم آخرین بار نگاهی سریع به همه جای آن انداختم. آری من دخمهٔ خود را دوست می‌داشتم. سپس رفتم و دخمه را خالی و در باز بجا گذاشتم. این وضع حالت مخصوصی به دخمه‌ها می‌بخشد.

اما دخمه مدت مدیدی به این حال نمی‌ماند. بقول کلیدداران، هم امروز عصر در آنجا انتظار کس دیگری را خواهند کشید، انتظار محکومی که اکنون دادگاه جنایی مشغول محاکمهٔ اوست.

در خم دالان، کشیش زندان که از صرف صبحانه باز می‌گشت به ما پیوست.

وقتی می‌خواستیم از زندان خارج شویم مدیر زندان با مهر و محبت تمام دست مرا گرفت و چهار نفر سرباز بر مشایعین من افزود.

در مقابل در بیمارستان پیرمردی نحیف و مردنی بانگ بر آورد و گفت: خداحافظ!

ما به داخل حیاط رسیدیم. در آنجا نفسی کشیدم و احساس لذت و خوشی کردم.

راه رفتن ما در هوای آزاد چندان به طول نمی‌انجامید. ارابه‌ای که اسبهای چاپاری به آن بسته بودند در حیاط اول ایستاده بود. این همان ارابه بود که مرا با آن به زندان آورده بودند! درشکهٔ سبکی بود به شکل مربع مستطیل که به وسیلهٔ یک شبکهٔ افقی از سیمهای آهنین به دو قسمت تقسیم می‌شد و سوراخهای این شبکه بقدری ریز بود که گفتی آن را بافته‌اند. این دو قسمت هر کدام دری داشت، که یکی از جلو و دیگری از عقب ارابه باز می‌شد. سراپای این ارابه مجموعاً بقدری کثیف و سیاه و گردآلود بود که گاری نعش‌کش فقرا در مقابل آن به کالسکهٔ پادشاهان و روحانیون بزرگ می‌مانست.

قبل از آنکه مرا در این قبر «دوچرخه» مدفون سازند نگاهی به داخل حیاط افکندم، نگاهی چنان یأس‌بار و اندوه‌زا که گفتی حق این بود تمام دیوارها از شرار آن فرو ریزد. آن حیاط جای کوچکی بود که در آن درختانی چند کاشته بودند و با این وصف جمعیت بیش از روزی که محکومین به اعمال شاقه را روانه می‌کردند موج می‌زد. خدایا، وای از این همه تماشاگر!

مانند روز حرکت محکومین به اعمال شاقه بارانی موسمی، بارانی تند و ریز و سرد می‌بارید که هنوز یعنی الساعه که مشغول نوشتن این یادداشتها هستم می‌بارد و شاید تمام روز ادامه داشته باشد و حتی پس از مرگ من نیز ببارد.

راهها خراب شده و حیاط پر از آب و لای و لجن بود. برای من لذتی بود که جمعیت را در میان این گل و شل ببینم.

اینک سوار ارابه شده‌ایم. منشی دادگاه با یک نفر سرباز در قسمت جلو نشسته‌اند و کشیش و یک نفر سرباز دیگر در

قسمت عقب. چهار نفر سرباز سواره در اطراف ارابه حرکت می‌کنند. بنابراین صرف نظر از سورچی، برای محافظت یک نفر هشت نفر گماشته‌اند.

وقتی می‌خواستم سوار ارابه شوم پیرزنی با چشمان میشی می‌گفت:

ـ باز من این ارابه را از زنجیر بیشتر دوست دارم!

من خوب معنی این حرف را درک می‌کنم. این صحنه، هم نمایشی است که آسانتر یعنی به یک نگاه دیده می‌شود و بعلاوه هم زیباست و هم راحت و بی‌دردسر. در این نمایش چیز مبهم و گیج کننده وجود ندارد. در این صحنه بیش از یک مرد دیده نمی‌شود و مصیبت و ذلتی که بر سر آن یک مرد می‌آید به اندازه مصیبتها و ذلتهایی است که یک دفعه بر سر تمام محکومین به اعمال شاقه می‌آوردند، تنها چیزی که هست این صحنه کمتر پراکنده است، یعنی مانند شرابی است گواراتر از شرابهای دیگر که یکجا در جامی ریخته باشند و یک دفعه آن را سر بکشند.

ارابه به حرکت درآمده است. وقتی خواست از زیر طاق دروازهٔ زندان بگذرد صدای خشکی کرد ولی وقتی به خیابان افتاد دو لنگهٔ سنگین در زندان «بی‌ستر» پشت سر آن بسته شد. من مانند مردی که به حال اغما افتاده باشد و نتواند حرکت کند یا فریاد بزند و در ضمن حس کند که او را زنده زنده به خاک می‌سپارند دچار ترس و وحشت شده بودم. چنان بودم که صدای موزون زنگ گردن اسبان چاپاری و صدای چرخهای آهنین ارابه بر سنگفرش خیابان و تلاق و تلوق تخته‌های گاری

در حین تکانهای سخت و صدای چهارنعل رفتن پر طنین سربازان در اطراف ارابه و بالاخره صفیر شلاق سورچی را بزحمت و بطور مبهم می‌شنیدم. همهٔ این صداها در گوش من به طوفان و گردبادی می‌مانست که مرا با خود می‌برد.

از ورای شبکهٔ روزنی که در مقابل من بود ناگهان چشمم به کتیبه‌ای خورد که با حروف درشت بر بالای دروازهٔ زندان «بی‌ستر» نوشته بودند. کتیبه چنین بود:

آسایشگاه ایام پیری

من با خود گفتم:

ـ عجب! معلوم می‌شود کسانی هم هستند که در آنجا پیر می‌شوند، و همانگونه که در لحظات بین خواب و بیداری برای انسان پیش می‌آید من این فکر را در مغز خسته و فرسوده از رنج خود چندین بار زیر و رو کردم.

ناگهان در حینی که ارابه می‌خواست بپیچد و از خیابان داخل جاده شود منظرهٔ چشم‌انداز من نیز عوض شد. از پشت شبکه‌های آهنین، مناره‌های آبی‌رنگ کلیسای نتردام را دیدم که در مه پاریس مات و کمرنگ به نظر می‌رسید. فوراً چشم‌انداز خاطر من نیز تغییر یافت. دیدم من نیز مانند ارابه‌ای که بر آن سوار بودم تبدیل به دستگاهی شبیه به ماشین شده‌ام. به جای فکر و خیال زندان «بی‌ستر» فکر و خیال مناره‌های کلیسای نتردام در مغزم پیدا شد و با تبسمی ناشی از حماقت به خود گفتم: کسانی که بر آن مناره یعنی آنجا که بیرق در

اهتزار است صعود کنند منظرهٔ اعدام مرا بخوبی خواهند دید.

گمان می‌کنم در همان لحظه بود که کشیش بار دیگر با من به سخن پرداخت. من با صبر و تحمل به سخنان او گوش فرا دادم و مانع از حرف زدنش نشدم. در آن لحظه هنوز صدای چرخهای ارابه و تاختن اسبها بر سنگفرش و صفیر شلاق سورچی در گوشم طنین داشت و صدای کشیش را نیز چیزی علاوه بر آنها دانستم.

من به سقوط آبشار مانند سخنان یکنواخت کشیش، که همچون نغمهٔ چشمه‌سار فکر مرا تسکین و آرامش می‌بخشید و همچون نارونهای کج و معوج کنار جاده، هم متنوع و هم یک شکل و یک ریخت، از برابرم می‌گذشت، در سکوت و خاموشی محض گوش فرا داده بودم که ناگاه صدای مقطع و مرتعش منشی که در قسمت جلو ارابه نشسته بود مرا تکان داد. منشی رو به کشیش کرده بود و با او سخن می‌گفت.

کشیش که مشغول صحبت با من بود و از طرفی صدای ارابه نیز گوشش را کر کرده بود جوابی به او نداد.

منشی صدای خود را بلندتر کرد تا صدای چرخهای ارابه را محو کند و در آن حال گفت:

ـ هی، هی، چه ارابهٔ جهنمی بدی است!

راست می‌گفت، چه، در حقیقت این ارابه جهنمی بود.

منشی به سخن ادامه داد و گفت:

ـ واقعاً چه جنجال عجیبی است، آدم خوب نمی‌شنود. راستی یادم رفت چه می‌خواستم بگویم، جناب کشیش، خواهش می‌کنم بفرمایید من چه می‌خواستم بگویم. آه یادم آمد: راستی

شما از خبر مهمی که امروز در پاریس بود مستحضر شدید؟

من مانند این که چیزی راجع بخود می‌شنوم یکه خوردم. کشیش که بالاخره توانست حرف منشی را بشنود گفت:

ـ خیر، خیر، من امروز صبح وقت روزنامه خواندن نداشتم، امشب خواهم دید. هر وقت که مانند امروز در تمام روز گرفتار باشم به دربان می‌سپارم روزنامه‌های مرا برایم نگاهدارد تا در مراجعت به منزل همه را بخوانم.

منشی گفت:

ـ به! غیرممکن است شما از چنین خبری بی‌اطلاع مانده باشید. چطور شما خبر مهم پاریس، خبر امروز صبح را نمی‌دانید؟

من به سخن در آمدم و گفتم:

ـ گمان می‌کنم من از این خبر مطلع باشم.

منشی خیره خیره به من نگریست و گفت:

ـ شما؟ راستی شما می‌دانید! خوب پس چه عقیده‌ای دربارهٔ آن دارید؟

ـ گفتم: شما چه آدم کنجکاوی هستید!

منشی گفت: چرا نباشم؟ هر کس برای خود یک عقیدهٔ سیاسی دارد و اگر بگوییم باور می‌کنم که شما هم برای خود عقیدهٔ سیاسی خاصی ندارید تعارف کرده‌ام. اما عقیدهٔ سیاسی من اینست که با برقراری مجدد گارد ملی کاملاً موافقم زیرا من یک وقت در آن گروهان گروهبان بودم و خیلی هم به من خوش می‌گذشت.

من حرف او را بریدم و گفتم:

ــ خبری که من می‌دانستم در این زمینه نبود؟

ــ منشی گفت: پس خبر شما در چه زمینه‌ای بود؟

ــ گفتم: من می‌خواستم راجع به موضوعی بگویم که آن نیز امروز فکر مردم پاریس را بخود مشغول داشته است.

احمق سخن مرا نفهمید و حس کنجکاویش بیدار شد و گفت:

ــ پس شما خبر دیگری دارید؟ ولی آخر شیطان، شما از کجا توانسته‌اید کسب خبر کنید؟ خوب، حالا آن خبر چیست؟ شما را به خدا آقای عزیز، زودتر بفرمایید! جناب آقای کشیش، آیا شما هم این خبر را می‌دانید؟ حتماً شما خیلی بیش از من در جریان اوضاع هستید. استدعا می‌کنم مرا نیز در جریان بگذارید. آخر موضوع چیست؟ شما که می‌دانید من از اخبار تازه خوشم می‌آید و آنها را برای جناب آقای رئیس حکایت می‌کنم و ایشان نیز از شنیدن آنها لذت می‌برند و سرگرم می‌شوند.

منشی پس از این سخنان هزار لاطائل دیگر نیز به هم بافت. بیچاره گاهی رو به کشیش می‌کرد و گاهی به طرف من بر می‌گشت و من در جواب او جز این که شانه بالا بیندازم چیزی نمی‌گفتم. بالاخره بیتاب شد و از من پرسید:

ــ آخر نگفتید دربارهٔ چه فکر می‌کنید!

من گفتم:

ــ در این فکرم که امشب دیگر فکر نخواهم کرد.

گفت: به! همین بود که می‌گفتی؟ ای بابا، تو چقدر غم و

غصه می‌خوری! مسیو کاستن تا آخرین نفس صحبت می‌کرد.

و پس از کمی مکث دوباره گفت:

ــ مسیو پاپاوان را من به میدان اعتصاب بردم. وی آن روز کلاه پوست سمور خود را بر سر داشت و سیگار می‌کشید. جوانان لاروشل نیز گرچه آهسته با هم صحبت می‌کردند ولی ساکت نبودند و حرف می‌زدند.

بار دیگر مکثی کرد و باز ادامه داد:

ــ آنان عجب دیوانگانی بودند! عجب شور و هیجانی داشتند! گفتی همهٔ عالم را تحقیر و تمسخر می‌کنند، اما جوان، شما در نظر من بسیار متفکر و مغمومید.

گفتم: به من می‌گویید جوان؟ من که از شما پیرترم. باور کنید هر ربع ساعت که بر من می‌گذرد یک سال مرا پیرتر می‌کند.

منشی رو به طرف من بر گرداند و با تحیر و تعجب ناشیانه چند لحظه به من نگریست، سپس زهرخندی از روی وقار و متانت بر لب ظاهر ساخت و گفت:

ــ ای بابا، شوخی می‌کنی. تو از من پیرتری؟ من بجای پدربزرگ تو هستم.

من با همان وقار و متانت جواب دادم:

ــ خیر، شوخی نمی‌کنم.

او انفیه‌دان خود را باز کرد و گفت:

ــ بفرمایید، آقای عزیز، اوقاتتان تلخ نشود، قدری از این انفیه مصرف فرمایید و کینهٔ مرا به دل نگیرید.

گفتم: نترسید، من کینهٔ شما را نمی‌توانم زیاد در دل

نگاهدارم.

در این هنگام که منشی انفیه دان خود را به سوی من دراز کرده بود به شبکهٔ آهنینی که بین ما حایل بود اصابت کرد و بر اثر تکان شدیدی که در همین اثنا به ارابه وارد آمد انفیه‌دان جلوی پای یکی از ژاندارمها بر زمین افتاد و در آن باز ماند.

منشی فریاد زد که:

ــ لعنت بر این شبکهٔ آهنین!

سپس رو به من کرد و گفت:

شما را به خدا، من آدم بدبختی نیستم؟ ببینید هر چه انفیه داشتم از دستم رفت.

من لبخندی زدم و گفتم:

ــ ضایعهٔ من بیش از شما خواهد بود.

منشی کوشید که انفیه‌ها را جمع کند و زیر لب همچنان که می‌غرید گفت:

ــ ضایعه شما بیش از من خواهد بود؟ بلی، گفتن این حرف آسان است ولی از اینجا تا پاریس بی‌انفیه ماندن بسیار مشکل است. واقعاً چقدر سخت خواهد گذشت!

در آن هنگام کشیش زندان با چند کلمه او را تسلی و دلجویی داد. هر چند من خیال می‌کنم سرم گرم بود اما به نظرم چنین رسید که این چند کلمه دنبالهٔ همان موعظه و نصیحتی بود که اول بار برای من می‌گفت. کم کم سر صحبت بین کشیش و منشی باز شد. من ایشان را به حال خود گذاشتم و خود به فکر و اندیشه فرو رفتم.

وقتی به دروازهٔ عوارضی رسیدیم من هنوز سرگرم افکار و

خیالات خود بودم ولی به نظرم آمد که از شهر پاریس بیش از مواقع عادی سر و صدا و همهمه بلند است.

ارابه چند لحظه جلو دفتر عوارض ایستاد و مأمورین درون آن را تفتیش کردند. اگر در ارابه گوسفند یا گاوی می‌بود که به کشتارگاه می‌بردند قطعاً بایستی پولی جلو ایشان بیندازند و مالیاتی بدهند لیکن سر انسان مجانی است و مالیاتی ندارد. ما از بند عوارض گذشتیم.

پس از عبور از «بولوار»، ارابه بسرعت در کوچه‌های قدیمی و پرپیچ و خم قصبهٔ سن مارسو و سپس در کوچه‌های تنگ و تاریک شهر که مانند راههای درهم و متقاطع لانهٔ مورچگان با یکدیگر تلاقی کرده و درهم رفته بودند پیچید. بر سنگفرش این کوچه‌های تنگ صدای چرخ ارابه چنین پر طنین و گوشخراش شد که من دیگر صدای خارج را نمی‌شنیدم. وقتی از روزنهٔ مربع اطاقک ارابه به بیرون می‌نگریستم به نظرم چنین می‌آمد که سیل جمعیت برای تماشای آن متوقف می‌شوند و خیل کودکان ولگرد به دنبال آن می‌دوند. همچنین به نظرم می‌رسید که گاه‌گاه بر سر چهار راه‌ها و در گوشه و کنار کوچه و بر زن مردی و یا پیرزنی ژنده‌پوش و یا هر دو را با هم می‌بینم که یک بسته اوراق چاپی در دست دارند و دهانشان مانند کسی که بخواهد فریاد بزند باز و بسته می‌شود. مردم نیز دور ایشان را گرفته‌اند و برای گرفتن آن اوراق چاپی سر و دست می‌شکنند.

در آن لحظه که ما به داخل حیاط زندان کنسیرژری رسیدیم ساعت کاخ دادگستری هشت و نیم را اعلام کرد. منظرهٔ آن پلکان بزرگ و آن نمازخانهٔ تاریک و آن دخمه‌های

شوم مرا مانند یخ منجمد کرد. وقتی ارابه توقف کرد گمان کردم که اکنون قلب من نیز از حرکت باز خواهد ایستاد. من با کوشش و تقلای بسیار قوای خود را در بدن جمع کردم. در زندان بسرعت برق باز شد. من از آن دخمهٔ متحرک بیرون پریدم و با شتاب تمام خود را به زیر طاق دروازه رساندم و در میان دو صف سرباز نگهبان قرار گرفتم، آنجا نیز جمع کثیری به تماشای من آمده بودند.

۲۳

من در تمام آن مدتی که در راهروهای کاخ دادگستری راه می‌رفتم حس می‌کردم انسانی آزاد و مختارم و می‌توانم به میل دل خود بروم و بیایم ولی در زندان کنسیرژری وقتی درهای پست و کوتاه و راهروهای زیرزمینی و دالانهای دراز و خفه و پرجنجال را که جز محکوم کنندگان و محکومین کسی از آنها عبور نمی‌کند به رویم گشودند هر گونه اختیار و اراده‌ای از من سلب شد.

منشی دادگاه همچنان به دنبال من می‌آمد. کشیش مرا ترک کرده و رفته بود که دو ساعت دیگر برگردد. شاید پی کار خود رفته بود.

مرا به اطاق مدیر زندان بردند و منشی مرا به دست او سپرد. معلوم بود که مرا با زندانی دیگری تعویض می‌کنند. مدیر از منشی خواهش کرد که اندکی صبر کند و به او تذکر داد که باید در مراجعت ارابه به زندان «بی‌ستر» فوراً «شکار»

دیگری همراه خود ببرد. این محکوم قطعاً نتیجهٔ محاکمهٔ امروز است و باید بر همان بستر حصیری که من مجال کهنه کردن آن را نیافته بودم، بخوابد.

منشی به مدیر زندان گفت:

ـ بسیار خوب، من یک لحظه صبر می‌کنم، بعد هر دومان صورتمجلس را با هم در یک ورقه تنظیم می‌کنیم و موضوع حل می‌شود.

در انتظار انجام این تشریفات مرا در اتاق کوچکی که وصل به اتاق مدیر زندان بود نگاهداشتند. سپس مرا تنها گذاشتند و در را محکم به رویم بستند.

نمی‌دانم در فکر چه بودم و چه مدت در آن اتاق تنها مانده بودم که ناگاه صدای خندهٔ بلند و دریده‌ای در زیر گوشم طنین انداخت و مرا از آن عالم خواب و رویا بیرون آورد.

من از ترس پریدم و سر بلند کردم و دیدم که دیگر در اتاق تنها نیستم. همراه من مرد دیگری نیز در اتاق بود، مردی بود میانه بالا که در حدود پنجاه و پنج سال داشت. چهره‌اش پرچین و چروک و قامتش کمانی و موی سرش جو گندمی و عضلاتش زمخت و خشن بود. چشمان میشی رنگش نگاهی مانند نگاه مردم لوچ داشت. بر لبانش خندهٔ تلخی نقش بسته بود، قیافه‌اش کثیف و جامه‌اش پاره و مندرس و بدنش نیمه عریان بود و انسان از دیدنش رم می‌کرد.

گفتی در اتاق در آن مدت که من به هوش نبوده‌ام باز شده و چنین موجودی را در اتاق من قی کرده‌اند و دوباره در بسته شده است و من اصلاً متوجه این جریان نبوده‌ام. ای کاش

مرگ نیز چنین به سراغ من می‌آمد!

من و مرد غریب تا چند لحظه خیره خیره به صورت هم نگاه کردیم. او همچنان خندهٔ تلخ خود را که شبیه به خور خور خواب رفتگان بود بر لب داشت و من نیز نیمی در حیرت و نیمی در وحشت بر جا مانده بودم. عاقبت گفتم:

ــ شما که هستید؟

مرد گفت:

ــ چه سؤال عجیبی می‌کنید، من «فریوش» هستم.

پرسیدم: فریوش؟ فریوش یعنی چه؟

این سؤال خنده و شادی او را مضاعف ساخت و با قهقهه‌ای وحشتناک گفت:

ــ یعنی همان جلادی که تا شش ساعت دیگر با سر تو بازی خواهد کرد، شش هفتهٔ دیگر نیز به سراغ کلهٔ من خواهد آمد. ها، ها! حالا خیال می‌کنم معنی این کلمه را خوب فهمیده باشی.

در حقیقت رنگ از رخسار من پریده و موی سرم از وحشت راست ایستاده بود. معلوم شد این همان محکوم روزاست، محکومی است که در زندان «بی‌ستر» انتظارش را می‌کشند، محکومی است که جانشین و وارث من خواهد بود.

مرد به سخن ادامه داد و گفت:

ــ خوب، حالا چه می‌خواهی؟ حاضری قصهٔ مرا گوش کنی؟ اینک داستان من: من پسر یکی از دزدان معروفم که مرد نیکی بود ولی حیف که یک روز شارلو (یعنی جلاد) زحمت کشید و کراوات (یعنی طناب) خود را به گردنش بست. این

اتفاق در زمانی افتاد که به لطف و کرم خداوند دار هنوز برقرار بود. من در سن شش سالگی یتیم شدم و نه پدر داشتم و نه مادر. تابستانها در وسط گرد و خاک کنار جاده‌ها گوشه‌ای می‌گرفتم و می‌نشستم تا شاید عابرین و مسافرینی که سوار در کالسکهٔ چاپاری از آنجا می‌گذشتند پول سیاهی برای من بیندازند. زمستانها پابرهنه در گل و شل راه می‌رفتم و با نفس خویش انگشتان سرخ و سرمازده‌ام را گرم می‌کردم. رانم از ورای پارگی شلوار پیدا بود. در نه سالگی کم‌کم چمچه‌ها (یعنی دستها)ی خود را به کار انداختم و گاه گاه انبان (یعنی جیب) یکی را خالی می‌کردم و جل (یعنی بالاپوش) دیگری را کش می‌رفتم. در ده سالگی عیار (یعنی دزد) شدم، به طوریکه پستو (یعنی دکان) می‌شکستم و گردان (یعنی کلید) می‌ساختم. بعد دستگیر شدم و چون به سن قانونی رسیده بودم مرا برای پاروزنی به میان ناوهای کوچک (یعنی برای انجام کار اجباری) فرستادند زندان با کار اجباری واقعاً سخت و طاقت‌فرساست، بر تخته پاره‌ای خوابیدن و آب صاف و زلال نوشیدن و نان سیاه خوردن و غلطک سنگینی که معلوم نیست به چه درد می‌خورد به زور بازو کشیدن و هی چوب خوردن و آفتاب خوردن معلوم است که پشم و پیلی انسان ریخته می‌شود، بخصوص من که چه موهای بلوطی خوشگلی داشتم! ولی چه اهمیت دارد!... من بالاخره دورهٔ حبس خود را گذراندم. پانزده سال چیزی نیست، تا چشم به هم زدی تمام می‌شود! آن وقت من سی و دو سال داشتم.

یک روز صبح خوشی بود که جواز راه و شصت و شش

فرانکی را که در مدت پانزده سال زندان با کار اجباری، آن هم با کار کردن روزی شانزده ساعت و سی روز در ماه و دوازده ماه در سال گرد آورده بودم به دستم دادند و مرا مرخص کردند. عیبی ندارد، من تصمیم گرفته بودم که با آن اندوختهٔ شصت و شش فرانکم مردی درست و شرافتمند باشم. من در زیر آن لباس ژنده و پاره افکار و احساساتی داشتم که در زیر ردای اطلس هیچ کشیشی پاکتر از آن نمی‌توان یافت. اما چه فایده!. مرده‌شوی آن گذرنامه و جواز راه را ببرد که برگش زرد بود و بر روی آن نوشته بودند: زندانی با اعمال شاقه که آزاد شده است.

من از هر جا که می‌خواستم عبور کنم مجبور بودم آن ورقه را نشان بدهم و هر جا که مجبور به اقامت بودم می‌بایست هر هشت روز یکبار آن را به شهردار محل ارائه کنم. راستی چه سفارشنامهٔ خوبی بود! من کیستم؟ محکوم به اعمال شاقه! بدین طریق باعث بیم و وحشت همه شده بودم. کودکان از سر راهم می‌گریختند و مردم در خانهٔ خود را به رویم می‌بستند. هیچ کس حاضر نبود به من کار رجوع کند. بالاخره شصت و شش فرانکم را خوردم و بعد از آن باز محتاج پول برای ادامهٔ زندگی شدم. من بازوان توانا و آماده به کار خود را به همه نشان دادم ولی همه در به رویم بستند.

حاضر شدم در تمام روز، خود را به ازاء مزد پانزده «سو» و ده «سو» و حتی پنج «سو» بفروشم و کسی به من نیاز نداشت. خوب، چه بایستی کرد؟ یک روز گرسنه شدم. آرنجی به شیشهٔ مغازهٔ نانوایی کوبیدم و قرص نانی را چنگ

زدم، نانوا نیز مچ مرا گرفت. من نتوانستم نان را بخورم ولی محکوم به حبس ابد با کار اجباری شدم و بر شانه‌ام نیز سه حرف را به علامت زندانی با داغ نوشتند. اگر می‌خواهی شانه‌ام را لخت کنم و آن حروف را به تو نشان دهم. ایشان نام این عدالت را تکرار جرم گذاشته بودند. به هر حال مرا مانند اسب عصاری بار دیگر به «تولون» باز گرداندند و همراه کلاه سبزان (محکومین ابد به اعمال شاقه) کردند. من می‌بایست به هر وسیله که بود از زندان بگریزم. برای این کار حتماً بایستی سه دیوار را سوراخ کنم و دو زنجیر را از هم بگسلم و حال آنکه اسباب و افزاری بجز یک میخ نداشتم. عاقبت موفق به فرار شدم. فوراً به علامت خطر تیر توپی شلیک کردند، زیرا ما زندانیان با اعمال شاقه مانند کاردینالها و پاپهای بزرگ و محتشم شهر روم هستیم که هم مانند ایشان جامهٔ سرخ در بر می‌کنیم و هم وقتی بجایی رفتیم به افتخار ما تیر توپ شلیک می‌کنند. باری تیر ایشان به گنجشگها خورد. من گریخته بودم و گذرنامهٔ زرد رنگ نیز در دست نداشتم که اسباب زحمتم شود ولی در عوض یک شاهی پول در جیبم نبود. در این بین به رفقایی برخوردم که یا دورهٔ حبس خود را به پایان رسانده و یا مانند من ریسمان (یعنی زنجیر) خود را گسسته و گریخته بودند. سر ایشان (یعنی رئیس ایشان) به من پیشنهاد کرد که داخل دسته شوم و عضویت آن گروه را بپذیرم. کار ایشان این بود که بر سر شاهراهها مرغ سر ببرند (یعنی آدم بکشند). من این پیشنهاد را پذیرفتم و به خاطر زنده ماندن خود به کشتن مردم پرداختم. گاهی گاریهای پستی را می‌زدیم و گاهی دلیجانهای مسافری را، و زمانی نیز به

سوداگران گاوفروش که سواره به دنبال گله‌های گاو می‌رفتند حمله می‌بردیم. کار ما این بود که پول و اثاث مسافرین را بگیریم و مالها و چارپایان ایشان را به صحرا رها کنیم و انسانها را نیز بکشیم و در زیر درختی چنان چال کنیم که پای ایشان بیرون نماند. سپس بر سر مزار ایشان می‌رقصیدیم تا خاکها لگدکوب شود و کسی نفهمد که این خاک را تازه زیر و رو کرده‌اند.

بدین طریق من جوانی خود را گذراندم و به پیری رسیدم. عمر من چنین گذشت که یا در میان خارستانها و تیغزارها کمین می‌کردم و یا در زیر آسمان صاف و در صحرا می‌خوابیدم و یا از جنگلی به جنگلی متواری و فراری بودم، لیکن لااقل دلم خوش بود که آزادم و تنها به خود تعلق دارم.

اما از آنجا که در این جهان هر چیزی را پایانی هست دوران خود کامی من نیز به پایان رسید. عاقبت شبی که هوا بسیار مطبوع و آسمان بسیار زیبا بود بند کفش فروشان (یعنی نظامیان) ما را غافلگیر کردند و یقهٔ ما را گرفتند. نالوطیها (یعنی رفقای من) در رفتند و من که پیرتر از همه بودم در زیر چنگال آن گربه‌های درنده که کلاه یراقدار بر سر داشتند اسیر ماندم. ایشان مرا به اینجا آوردند و تاکنون از تمام پله‌های نردبان عدالت بالا رفته‌ام مگر یک پله (یعنی تمام تشریفات قانونی درباره‌ام اجرا شده و فقط همین باقیست که به دست جلادم بسپارند). دیگر برای من فرق نمی‌کند که دستمال دزدیده باشم یا آدمی کشته باشم، زیرا به هر حال مشمول عنوان تکرار جرم هستم و جز آن که به دست دروگر (یعنی جلاد) سپرده شوم

سرنوشتی ندارم. عمر من کوتاه بود و چون دیگر کم‌کم رو به پیری می‌رفتم فکر می‌کنم که به هیچ دردی نمی‌خوردم. پدرم با بیوه عروسی کرد (یعنی به دار آویخته شد) و من نیز در صومعهٔ جبل‌الندامه (یعنی گیوتین) معتکف خواهم شد. به هر حال رفیق، این بود داستان من.

من مات و مبهوت به سخنان او گوش می‌دادم پیرمرد با قهقهه‌ای بلندتر و گوشخراشتر از بار اول به خنده درآمد و خواست دست مرا بگیرد. من وحشت‌زده و هراسان عقب رفتم. او گفت:

ــ رفیق، مثل اینکه دل و جرأت نداری. تو نباید مثل سگ از مرگ بترسی. در میدان اعتصاب بیش از یک لحظه به آدم بد نمی‌گذرد و آن یک لحظه نیز بسرعت برق می‌گذرد. دلم می‌خواست منهم در آنجا حاضر می‌بودم و پشتک و وارو را به تو یاد می‌دادم. باور کن اگر امروز می‌خواستند مرا هم با تو درو کنند (یعنی سر ببرند) هرگز مایل نبودم تقاضای فرجام کنم. بد نبود یک کشیش برای ما هر دو دعا می‌خواند و برای سایر مطالب اهمیتی قائل نبودم. ها چه می‌خواست بشود. حالا می‌بینی چه پسر خوبی هستم! نه؟ بگو ببینم می‌خواهی با من رفیق شوی؟

سپس بار دیگر قدمی به سوی من پیش آمد. من در حینی که دست او را پس می‌زدم گفتم:

ــ خیر، آقا، متشکرم.

باز قاه قاه خندید و گفت:

ــ آری آقا، معلوم می‌شود شوما (یعنی شما) از اشراف

هستید، لابد «مارکی» هستید!

من سخن او را بریدم و گفتم:

ـ رفیق، من احتیاج به استراحت فکری دارم، خواهش می‌کنم مرا آسوده بگذارید!

ناگهان دیدم که از لحن جدی حرف من به فکر فرو رفت و سر جوگندمی و نیم طاس خود را تکان داد، سپس سینهٔ پشم‌آلود خود را که از چاک گریبان پیراهنش پیدا بود با ناخن خراشید و زیر لب زمزمه‌کنان گفت:

ـ حالا فهمیدم! قطعاً تو گرازی (یعنی کشیش هستی)! و دوباره پس از چند لحظه سکوت با قیافه‌ای تقریباً منفعل و محجوب گفت:

ـ بسیار خوب، شما مارکی و از طبقهٔ اشرافید، چه بهتر! اما در تن شما نیمتنهٔ بسیار اعلایی هست که دیگر به دردتان نمی‌خورد و جلاد آن را برای خود بر خواهد داشت. خواهش می‌کنم آن را به من مرحمت کنید تا بفروشم و از پول آن برای خود توتون تهیه کنم.

من نیمتنه‌ام را کندم و به او دادم. مرد با شادی و نشاطی کودکانه دو دست خود را به هم زد، سپس چون دید که من یکتا پیراهن مانده‌ام و از سرما می‌لرزم گفت:

ـ آقا شما سردتان است؟ پس این کت مرا بپوشید. در بیرون باران می‌بارد و شما خیس خواهید شد، بنابراین باید موقر و محترم بر ارابه بنشینید.

در ضمن گفتن این سخنان، مرد کت پشمین ضخیم و گشادی را که از پشم خاکستری بافته بودند از تن خود بیرون

آورد و به تن من کرد. من مانع او نشدم و آرام بر جای ماندم.

آنگاه حس کردم به دیوار تکیه زده‌ام. شرح زندگی و حالات این مرد تأثیری در وجود من کرده بود که از شرح آن عاجزم. مرد مشغول بررسی و امتحان نیمتنهٔ نویی بود که من به او داده بودم و هر بار فریادی از شوق و ذوق می‌کشید و می‌گفت:

ـ به، به! چه جیبهای نویی دارد! یقه‌اش هم عیب نکرده است! قطعاً آن را پانزده فرانک از من خواهند خرید. راستی چه سعادتی!. بحمدالله توتون این شش هفته‌ام تأمین شد.

دوباره در اتاق باز شد. دو نفر پی ما آمده بودند تا مرا به اتاقی که محکومین به اعدام در انتظار ساعت مرگ خویشند راهنمایی کنند و او را به زندان «بی‌ستر» انتقال دهند. مرد، شادان و خندان، خود را در میان سربازانی که برای بردن او آمده بودند قرار داد و گفت:

ـ آه شما را به خدا اشتباه نکنید! گرچه من و آقا با هم پوست عوض کرده‌ایم ولی مبادا مرا به جای او بگیرید. بر شیطان لعنت! حالا که پول توتونم رسیده است اشتباه شما ابداً به صرفه و صلاح من نخواهد بود و هیچ حاضر نیستم بجای این آقا باشم.

۲۴

این پیرمرد رذل دزد نیمتنهٔ مرا به زور از دستم گرفت، وگرنه من به میل خود به او نمی‌دادم، و بعد این کت مندرس و کثیف و نکبت‌بار خود را برای من گذاشت. حالا نمی‌دانم با این

کت پاره شبیه که خواهم شد؟

من نیمتنهٔ خود را از روی سخاوت و جوانمردی و یا صدقه و احساس به او ندادم، بلکه صرفاً از این جهت بود که او را قویتر از خود می‌دیدم. اگر نمی‌دادم با مشتهای سنگین خود مرا می‌کوبید و می‌زد.

واقعاً چگونه ممکن بود به او احسان کنم زیرا من احساسات بدی نسبت به او داشتم و دلم می‌خواست اگر قدرت داشتم این پیرسگ دزد را با دست خود خفه کنم و در زیر پا بمالم.

حس می‌کنم که قلبم از خشم و غضب و یأس و تلخکامی مالا مال است. گویی کیسهٔ صفرای من پاره شده و هر چه تلخی و درد و رنج است به جانم ریخته است. آری، احساس مرگ انسان را شریر و بد قلب می‌کند!

۲۵

مرا به دخمه‌ای آورده‌اند که بجز چهار دیوار و چند پنجره با نرده‌های آهنین و مقداری قفل و کلون که به درها زده‌اند چیزی در آن یافت نمی‌شود و بدیهی است که باید چنین باشد.

خواهش کردم که یک میز و یک صندلی و مقداری لوازم تحریر به من بدهند. همهٔ این بساط را برایم حاضر کردند.

سپس تقاضای تختخوابی کردم. زندانبان نگاهی پرحیرت و تعجب به من انداخت و معنی نگاهش این بود که اینها به چه

درد تو می‌خورد؟

به هر حال بستری از کاه و علف در گوشه‌ای از دخمه برایم گستردند لیکن در این هنگام سربازی آمد و در آنجا که نام آن را «اتاق من» گذاشته‌اند مراقب ایستاد. یعنی چه؟ آیا می‌ترسند که من خود را با تشک خفه کنم؟

۲۶

ساعت ده است.

ای دخترک بیچارهٔ من! تا شش ساعت دیگر خواهم مرد! تا شش ساعت دیگر بدل به لاشهٔ کثیف و نفرت‌انگیزی خواهم شد که مرا بر سر میز سرد و بیروح متوفیات به هر سو خواهند کشید.

تا شش ساعت دیگر سرم را به گوشه‌ای خواهند انداخت و تنه‌ام را در گوشهٔ دیگری تشریح خواهند کرد.، سپس باقیماندهٔ وجود مرا در تابوتی خواهند ریخت و به قبرستان «کلامار» که مخصوص مجرمین است خواهند برد.

آری دخترک عزیزم، با پدر تو چنین خواهند کرد و کسانی خواهند کرد که به هیچ وجه از من کینه و نفرتی بدل ندارند، بلکه دل ایشان به حال من می‌سوزد و همه نیز می‌توانند مرا نجات دهند. آری، این اشخاصند که مرا خواهند کشت، می‌فهمی، دخترم؟ این اشخاصند که در کمال خونسردی و بی‌اعتنایی و به حکم قانون و مقررات و تشریفات و به خاطر خیر و صلاح عمومی مرا خواهند کشت، آه، ای خدای بزرگ!

بیچاره دخترک من! پدری که تا به آن حد ترا دوست می‌داشت، پدری که گردن ملوس و سفید و معطر ترا می‌بوسید، پدری که دائم دست در حلقه‌های زلف زیبای تو داشت و گمان می‌کرد دست به ابریشم می‌کشد، پدری که صورت گرد و گلگون ترا به دست می‌گرفت و ترا به زانوان خود می‌رقصاند و شبها دستهای کوچک ترا برای دعا به درگاه خدا به آسمان بر می‌افراشت، کشته خواهد شد!

اکنون چه کسی این محبتها را دربارهٔ تو خواهد کرد؟ که ترا دوست خواهد داشت؟ تمام کودکان همسال تو پدر خواهند داشت و تنها تویی که بی‌پدر می‌مانی. طفل عزیزم، تو چگونه خو خواهی گرفت که در روز عید سال نو از گرفتن عیدیها و بازیچه‌های قشنگ و شیرینی و نقل و بوسه‌ها صرف‌نظر کنی؟ طفل یتیم و بینوای من، چگونه خواهی توانست نخوری و نیاشامی؟

ای کاش این اعضای هیئت منصفه ماری دختر زیبای مرا دیده بودند تا می‌فهمیدند که نباید پدر یک کودک سه ساله را کشت!

خدایا! اگر دخترم بزرگ شود و به پاریس برود چه بر سرش خواهد آمد؟ پدرش در آن شهر خاطرهٔ بدی در ذهن مردم بجا گذاشته است. ناگزیر او از من و از نام من خجالت خواهد کشید و مردم او را به خاطر من، به خاطر منی که از صمیم قلب دوستش می‌دارم، طرد و تحقیر خواهند کرد و وی را زشت و بی‌آبرو خواهند خواند. آه ماری محبوبم! آیا راست است که تو از نام من منفعل و شرمنده خواهی شد و از من

وحشت خواهی کرد؟

بدبخت من! آخر مگر چه جنایتی مرتکب شده‌ام و جامعه را به ارتکاب چه جنایتی وادار خواهم کرد!

آه، خدایا راست است که من تا پایان امروز خواهم مرد؟ آیا راست است که محکوم به اعدام خود من هستم؟ این صدای خفه و مبهمی که من از بیرون می‌شنوم! این خیل جمعیت شاد و خندانی که مدتی است بشتاب در ساحل رودخانه می‌روند، این سربازانی که در سربازخانه‌ها آماده می‌شوند، این کشیش که جامهٔ سیاه پوشیده است و این مردی که دستش به خون آغشته است همه به خاطر من و برای من در جنب و جوشند؟ آیا این منم که خواهم مرد؟ من؟ همین منی که پشت این میز نشسته‌ام، این میزی که به میزهای دیگر شبیه است و ممکن بود اکنون در جای دیگری باشد؟ من؟ همین منی که لمس می‌کنم و لباسم چنان که می‌بینید چین و شکن می‌خورد و نشان می‌دهد که در میان آن، موجود زنده‌ای وجود دارد؟

۲۷

ایکاش می‌دانستم گیوتین از چه ساخته شده است و انسان چگونه بر بالای آن جان می‌دهد. لیکن خیر، دانستن آن بسیار وحشتناک و هراس‌انگیز است و بهتر آنکه ندانم.

راستی که نام این شیئی منحوس، هولناک و رعب‌آور است و من نمی‌فهمم تاکنون چگونه آن را نوشته و بر زبان رانده‌ام.

ترکیب این شش حرف، و شکل قرار گرفتن آنها در کنار هم و رؤیت آنها فقط برای این خوب است که در خوانندهٔ آن فکر وحشت‌انگیزی را بیدار کند، و قطعاً پزشک بدبختی که چنین چیزی را اختراع کرده نام بزرگ و نادری داشته است.

شکلی که من برای این شیئی و این کلمهٔ منحوس در ذهن خود مجسم می‌کنم مبهم و نامشخص و از خود شیئی نیز شومتر و منحوستر است. هر یک از بندهای این کلمهٔ لعنتی به منزلهٔ قطعه‌ای از این ماشین است. من از این قطعات مرتباً در خاطر خود می‌سازم و خراب می‌کنم و ترکیب این دستگاه منفور را در مخیلهٔ خود تصویر می‌کنم و از یاد می‌برم.

من جرأت نمی‌کنم: دربارهٔ این موضوع از کسی چیزی بپرسم لیکن اگر ندانم این ماشین چیست و چگونه با آن آدم می‌کشند بسیار زشت و اسف‌انگیز خواهد بود. به نظر من در این ماشین قپانی هست و انسان را روی آن به رو می‌خوابانند:

ای وای خدایا، می‌ترسم هنوز سرم از تن جدا نشده موهایم سفید شود.

۲۸

با این وصف من یک بار منظرهٔ این شیئی را از دور دیده‌ام.

یک روز در حدود ساعت یازده با کالسکه از میدان اعتصاب می‌گذشتم. ناگهان دیدم کالسکه متوقف شد.

در میدان جمع کثیری گرد آمده بودند. من سرم را از دریچهٔ کالسکه بیرون آوردم . در میدان و در کنار رودخانه ازدحام غریبی بود مردان و زنان و کودکان در کنار دیوارهٔ پل ایستاده بودند.

از بالای سر مردم چشمم به چیزی شبیه به میز یا چهار چوب قرمز افتاد که سه نفر مشغول برافراشتن آن بودند.

گویا در آن روز می‌بایست محکومی را اعدام کنند و به همین جهت در کار برپا کردن آن ماشین مرگزا بودند.

من پیش از این که آن منظره را درست ببینم سرم را بر گرداندم. در کنار کالسکه زنی بود که به کودکی می‌گفت:

ــ ببین فرزند، ساطور سریع و روان حرکت نمی‌کند و دارند با ته شمع شیارهای آن را چرب می‌کنند.

قطعاً امروز نیز مانند آن روز به چنان کاری مشغولند. ساعت یازدهٔ صبح را اعلام کرد و لابد الان در کار چرب کردن شیارهای دو طرف ساطورند!

آه. این بار من بدبخت دیگر سر بر نخواهم گرداند.

۲۹

ای عفو، ای بخشایش! خدایا، شاید مرا ببخشند! پادشاه کینه‌ای از من به دل ندارد. ای امان، بروید و وکیل مرا خبر کنید و هر چه زودتر او را به نزد من بیاورید. من تقاضای عفو و بخشایش دارم. من با کمال میل محکومیت به اعمال شاقه را استقبال می‌کنم.

مرا به پنج سال زندان با کار محکوم کنید و دیگر کارم نداشته باشید. اگر راضی نیستید به بیست سال و یا برای ابد محکوم کنید و حتی با آهن گداخته نیز داغم کنید ولی بر جان من ببخشایید!

باز هر چه باشد زندانی محکوم به اعمال شاقه بهتر است زیرا او راه می‌رود و می‌آید و قرص خورشید را می‌بیند!

۳۰

اینک کشیش باز آمده است.

کشیش پیرمردیست سفید مو، بسیار خوشخلق و مهربان، و قیافه‌ای بسیار موقر و محترم دارد و در حقیقت مردی بزرگوار و نیکوکار است. امروز به چشم خود دیدم که هر چه پول در کیسه داشت در دست زندانیان ریخت. با این وصف نمی‌دانم چرا صدای او انسان را به هیجان نمی‌آورد و در آهنگ سخنش شور و جذبه‌ای دیده نمی‌شود؟ نمی‌دانم چرا تاکنون سخنی به من نگفته است که در دلم اثر کند و فکرم را منقلب سازد؟

من امروز صبح حیران و مبهوت بودم و سخنان او را به زحمت می‌شنیدم ولی هر چه شنیدم در نظرم بیهوده و بیمعنی بود و به هیچوجه تغییری در حال من نداد، گویی قطرات باران سردی بود که بر شیشه‌های یخ کردهٔ پنجره بلغزد، معهذا وقتی کشیش الساعه به نزد من مراجعت کرد از دیدارش خرسند و خوشنود شدم و با خود گفتم در میان تمام این مردانی که در زندان دور مرا گرفته‌اند تنها اوست که هنوز با من مانند انسان

رفتار می‌کند. به همین جهت به محض آمدنش احساس کردم که عطش مفرطی به شنیدن سخنان شیرین و نوازندهٔ او دارم.

او بر صندلی نشست و من بر تختخواب، و بلافاصله از من پرسید:

ــ فرزند...

کلمهٔ فرزند دل مغموم و گرفتهٔ مرا باز کرد. کشیش باز گفت.

ــ فرزند، آیا به خدا ایمان داری؟

من گفتم: آری، پدر جان.

ــ به کلیسای مقدس و به حواریون و پاپ و به مقدسین نیز عقیده داری؟

ــ گفتم: البته، پدر جان.

کشیش دوباره گفت:

ــ ولی به نظر چنین می‌رسد که تو در این مسائل شک داشته باشی.

پس از آن شروع به صحبت کرد. صحبت او مدت مدیدی ادامه داشت و از مطالب بسیاری سخن گفت. سپس وقتی گمان کرد که صحبت کافی است و مطلب به پایان رسیده است از جا برخاست و برای اولین بار از حینی که آغاز سخن کرده بود به چهرهٔ من نگریست و پرسید.:

ــ خوب، حالا چه می‌گویی؟

من اعتراف می‌کنم که به سخنان او ابتدا با حرص و ولع و سپس با دقت و توجه و سرانجام با ایمان و اخلاص گوش فرا داده بودم.

من نیز از جا برخاستم و در جواب او گفتم:
ــ آقا، استدعا می‌کنم مرا تنها بگذارید.
کشیش پرسید:
ــ پس کی برگردم؟
گفتم: به شما خبر خواهم داد.
آنگاه کشیش بی‌آنکه برنجد از اتاق بیرون رفت، لیکن در حین رفتن سرش را تکان می‌داد، گویی در دل می گفت:
ــ این مرد کافر و بیدین است!
خیر، خیر، من هر چه هم در حضیض مذلت و پستی افتاده باشم کافر و بیدین نیستم و خداوند خود شاهد است که به او ایمان و اعتقاد دارم. پس این پیرمرد به من چه می‌گفت؟ آخر او چیزی نگفت که احساساتم را تحریک کند و مرا به رقت آورد و اشک در چشمانم جمع کند، چیزی نگفت که از اعماق روح و جانش برخاسته باشد، چیزی نگفت که مرا مجذوب و مسحور خود کرده باشد، برعکس سخنانی گفت مبهم و ناموزون و پیچیده که بر هر چیزی قابل اطلاق بود، آنجا که می‌بایست سخنش عمق و معنی داشته باشد مغلق و سطحی و بیمعنی بود و آنجا که لازم بود ساده و بی‌پیرایه بگوید سست و نامربوط و نارسا بیان کرد.
بیانات او ترکیبی از یک نوع موعظهٔ احساساتی ویک نوع مرثیهٔ مربوط به الهیات بود که جسته و گریخته کلمات و اصطلاحات لاتین نیز در آن مخلوط می‌کرد و گاه گاه از اولیاء و مقدسینی مانند سن اوگوستن و سن گره‌گوار و سایر روحانیونی که من نمی‌شناسم نام می‌برد. از این گذشته وعظ او

شباهت به درسی داشت که شاگردی بیست بار از برخوانده باشد و اینک برای بار بیست و یکم بخواند و یا از فرط اعتماد به دانستن درس آن را از یاد برده باشد و اینک بخواهد به یاد بیاورد. وقتی صحبت می‌کرد به هیچ وجه نه در چشمش نگاهی بود و نه در آهنگ سخنش شور و تأثیری و نه در دستش تکان و حرکتی.

خوب، چگونه ممکن بود غیر از این باشد، این کشیش دعاخوان زندان است و وظیفهٔ او اینست که زندانیان را تسلی و دلجویی دهد و ایشان را تشویق و ترغیب کند، و امرار معاش او از همین راه است. محکومین به اعمال شاقه و زندانیان دیگر در دستگاه نطق و بیان و فصاحت و بلاغت او به منزلهٔ فنرند. او ایشان را به اعتراف گناهان وامیدارد و در زندان یا در محل اعدام ایشان حاضر می‌شود زیرا برای او نیز در این صحنه محلی و نقشی مقرر است. عمر او در این کار گذشته است که محکومین را به پای مرگ بیاورد و به دست جلاد بسپارد. از سالهای سال تاکنون به کاری خو گرفته است که دیگران از وحشت شنیدن نام آن برخود می‌لرزند. موهای او گرچه یک پارچه سفید شده است ولی دیگر، از وحشت و اضطراب مرگ کسی بر سرش راست نمی‌ایستد.

زندان محکومین به اعمال شاقه و دستگاه گیوتین برای او صحنهٔ عادی و ساده‌ای شده است که هر روز می‌بیند و ناراحت نمی‌شود.

این مرد محققاً دفتری دارد که در فلان صفحهٔ آن نام محکومین به اعمال شاقه و در فلان صفحهٔ دیگر نام محکومین به

اعدام ضبط است. یک شب زودتر به او خبر می‌دهند که فردا باید در فلان ساعت فلان کس را تسلی و دلداری دهد، او می‌پرسد که فلان محکوم به اعمال شاقه است یا به اعدام و وقتی فهمید چیست به صفحهٔ مربوط مراجعه می‌کند و فردا در سر ساعت حاضر می‌شود. بدین طریق اتفاق می‌افتد که خواه ناخواه کسانی که به تولون برای اعمال شاقه اعزام می‌شوند و کسانی که به میدان اعتصاب به پای دار می‌روند هر دو برای او در حکم واحدند و بود نبود او نیز برای ایشان یکسان و بی‌تفاوت است.

آه، ای کاش بجای این کشیش بیروح روحانی جوان یا کشیش پیر دیگری را از هر کلیسایی که ممکن بود می‌آوردند، بدین طریق که او را از کنار آتش بخاریش در حالی که سرگرم مطالعهٔ کتاب خود می‌بود و از جهان بیخبر، برمی‌داشتند و به او می‌گفتند:

ــ مردی را می‌خواهند اعدام کنند که فقط شما باید او را تسلی و دلداری دهید، شما باید در موقع بستن دست او حاضر باشید، شما باید ناظر بریدن موهای سر او باشید، شما باید با صلیب خود در ارابهٔ او بنشینید و جلاد را از نظرش پنهان کنید، شما باید تا رسیدن به میدان اعتصاب شریک هول و تکانهای او بر سنگفرش کوچه و خیابان باشید، شما باید به همراهی او از میان خیل جمعیت خون آشام بگذرید، شما باید در پای گیوتین او را در آغوش بگیرید و در همان نقطه با او بمانید تا سرش به کناری بیفتد و تنش به گوشه‌ای.

آنگاه همینکه این کشیش را با قلب پرطپش و با تن لرزان به نزد من آوردند مرا در آغوشش اندازند و یا در پای او به زانو

درآورند تا هر دو زارزار به گریه در آییم، تا او در تسکین و تسلای من داد سخن بدهد و من تشفی قلبی حاصل کنم، تا من هر چه در دل دارم در دل او خالی کنم، تا او روح مرا بگیرد و من به خدای او ملحق شوم.

اما این کشیش پیر مهربان برای من چه فایده دارد و من برای او در حکم چه هستم؟ من برای او فردی هستم بدبخت و بینوا که تاکنون هزاران مثل مرا دیده است، واحدی هستم! که مرا به رقم اعدام‌شدگان می‌افزاید و بس.

شاید در این که من او را چنین از خود می‌رانم مقصر باشم. شاید او خوب است و من بدم.

دریغا، در این امر به هیچ وجه گناه از شخص من نیست بلکه از نفس مسموم فردی محکوم به اعدام است که همه چیز را پژمرده و فاسد می‌سازد.

اینک برای من غذا آورده‌اند. گویا گمان کرده‌اند که دیگر مرا نیازی به خوردن هست. برای من سفرهٔ مفصل و رنگینی گسترده‌اند. به نظر می‌رسد که خوراک جوجه و سایر اطعمه و اغذیهٔ لذیذ و مطلوب نیز در آن باشد. بسیار خوب! من کوشش کردم که چیزی بخورم ولی از بس مجموع این غذاها به نظرم تلخ و متعفن و زننده آمد که در همان لقمهٔ اول غذا از دهانم بیرون ریخت.

۳۱

هم اکنون مردی وارد اتاق من شد که کلاه بر سر

داشت. مرد نگاهی به زحمت به سوی من انداخت، سپس جعبه متری را باز کرد و از پایین به اندازه گرفتن سنگهای دیوار پرداخت، ضمناً به صدای بلند با خود شروع به صحبت کرد و گاهی می‌گفت: «چنین است» و گاه نیز می‌گفت: «خیر چنین نیست.»

من از سرباز نگهبان پرسیدم این مرد کیست ولی خود حدس زدم که ممکن است بنای زندان باشد.

از طرفی کنجکاوی آن مرد نیز دربارهٔ من تحریک شد و با کلیدداران زندان که همراهش بودند چند کلمه صحبت کرد.

سپس چند لحظه خیره خیره به من نگریست و به طرزی بی‌اعتنا سر تکان داد و بار دیگر به بلند حرف زدن و اندازه گرفتن دیوار ادامه داد.

مرد همینکه کارش را انجام داد به من نزدیک شد و با همان صدای بلند و پرطنین خود گفت:

ـ رفیق عزیز، تا شش ماه دیگر وضع ساختمان زندان بسیار بهتر از آنچه هست خواهد شد.

ادا و اطوار او در حین گفتن این سخن چنان بود که گویی می‌خواست در پی آن باز بگوید:

ـ ولی حیف که دیگر شما از آن استفاده نخواهید کرد!

مرد بنا نیم لبخندی بر لب داشت. به نظر من چنین آمد که این مرد می‌خواهد کم‌کم مرا دست بیندازد و مسخره کند، همچنان که در شب زفاف تازه دامادها را دست می‌اندازند و با ایشان شوخی می‌کنند.

سرباز نگهبان من که سربازی کهنه کار و شیطان بود به

جای من جواب داد و گفت:
ـ ببخشید آقا، در اتاق مرده نباید اینقدر بلند حرف زد!
بنای زندان از در بیرون رفت.
من مات و منجمد مانند یکی از سنگهایی که آن مرد اندازه می‌گرفت برجا ماندم.

۳۲

سپس تصادف مضحکی برای من پیش آمد.
توضیح آنکه سرباز پیر و شیطان مرا که از فرط حق ناشناسی و خود پسندی حتی دست وداع نیز به او ندادم عوض کردند و به جای او سرباز دیگری به نگهبانی من گماشتند. پیشانی سرباز جدید گرفته و درهم و چشمانش مانند چشم گاو است و چهره‌اش از کودنی و حماقت حکایت می‌کند.
بیش از این در خصوصیات او دقت نکردم و پشت به در دخمه جلو میزم نشستم و کوشیدم که پیشانی تب‌آلودم را با دستهای سرد خود خنک کنم. افکارم فوق‌العاده پریشان و مغشوش بود.
ناگهان از ضربهٔ خفیفی که به شانه‌ام خورد سربرگرداندم. دیدم سرباز جدید است و من با او تنها در دخمه مانده‌ام. سرباز با من شروع به صحبت کرد و گفت:
ـ آقای مجرم، شما آدم خوش قلبی هستید؟
ـ من گفتم: خیر، نیستم.
سرباز از این جواب سرد و ناگهانی من یکه خورد.

مع‌الوصف با اندکی تردید باز گفت:

ـ انسان به مقتضای طبیعت بدقلب و بدنهاد نیست.

گفتم چرا نیست؟ بعلاوه اگر صحبت شما با من همین بود خواهش می‌کنم مرا راحت بگذارید. منظورتان از این حرفها چیست؟

سرباز گفت:

ـ ببخشید آقای مجرم، من فقط دو کلمه عرض داشتم و آن اینست که بفرمایید اگر سعادت و خوشبختی مرد فقیر و بینوایی به دست شما باشد و از این احسان ضرر و زیانی هم متوجه جنابعالی نشود آیا حاضر نخواهید شد آن بدبخت را خوشبخت کنید؟

من شانه‌های خود را با تعجب بالا انداختم و گفتم:

ـ ببخشید آقا، مگر شما از شهر دیگری تشریف آورده‌اید. عجب کسی را برای خوشبخت کردن مردم بدبخت انتخاب فرموده‌اید! من بتوانم دیگری را خوشبخت کنم؟ آیا چنین چیزی ممکن است؟

سرباز چشمان خود را به زیر انداخت و قیافهٔ مرموز و پرمعنایی به خود گرفت که از چهرهٔ احمقانهٔ او بعید به نظر می‌رسید، و در آن حال گفت:

ـ بلی آقای مجرم، بلی، سعادت و خوشبختی مرد بیچاره‌ای به دست شماست و این منم که باید به دست شما خوشبخت شوم. آری، من سرباز بدبخت و بینوایی هستم، کارم سنگین و طاقت فرسا و حقوقم ناچیز و بیمقدار است. اسبم از آن خودم است و مخارج علیق و کاه و جوش کمرم را شکسته

است. من چندین مرتبه در بخت آزمایی شرکت کردم تا شاید از برد آن کسر خرجم را تأمین کنم ولی انسان در این کارها باید شانس و زرنگی و تردستی داشته باشد. بدبختانه تا کنون هیچوقت نمره‌های برنده به دستم نیفتاده است. من همیشه به دنبال نمره‌های برنده هستم و همیشه هم نزدیک است ببرم ولی بخت مدد نمی‌کند. مثلاً نمره ۷۶ می‌خرم و ۷۷ می‌برد و باز به دنبال برنده‌ها می‌روم و سعیم بجایی نمی‌رسد. خواهش می‌کنم قدری تأمل بفرمایید عرایضم تمام می‌شود. باری پس از مدتی اینک فرصت مساعدی به دست من آمده است. از قرار معلوم، جناب آقای مجرم امروز کلک شما را خواهند کند. این نکته محقق است که روح امواتی که از راه اعدام می‌میرند می‌تواند نمره‌های برندهٔ لاتاری را از پیش خبر دهد. بنابراین خواهش می‌کنم به من قول بدهید که‌فردا عصر روح خود را بنزد من بفرستید تا سه نمره از نمره‌های عالی و برنده را به من بگوید. این کار برای شما چه ضرری دارد؟ جز اینکه سه نمرهٔ برنده نصیب من کند. آیا غیر از این است؟ ضمناً خاطرتان آسوده باشد که من از ارواح نمی‌ترسم. نشانی منزل بنده نیز اینست: سربازخانهٔ پوپنکور، پلکان الف، اطاق نمرهٔ ۲۶، در انتهای راهرو و لابد وقتی آمدید مرا خوب خواهید شناخت. اگر برای شما راحت‌تر است خواهش می‌کنم همین امشب تشریف بیاورید.»

باور کنید اگر در آن لحظه امیدی جنون‌آمیز به خاطرم خطور نکرده بود از جواب دادن به این مرد احمق عار می‌داشتم ولی در آن وضع یأس‌آمیز و پریشان که من بودم انسان گاهی تصور می‌کند می‌تواند زنجیری را به مویی بگسلد. بهرحال تا

آنجا که برای یک محکوم رو به مرگ مسخرگی و لودگی میسر است قیافهٔ یک بازیگر مقلد به خود گرفتم و گفتم:

ــ من می‌توانم ترا بیش از شاه مملکت متمول و غنی کنم و میلیونها ثروت به تو برسانم، اما به یک شرط.

سرباز با نگاهی مات و مبهوت به من نگریست و پرسید:

ــ به چه شرطی؟ بخدا، آقای مجرم، هرچه بفرمایید از دل و جان اطاعت می‌کنم.

ــ گفتم: به جای سه نمرهٔ برنده چهار نمره به تو می‌گویم فقط به شرط این که حاضر شوی لباسهای خود را با هم عوض کنیم.

سرباز از خوشحالی فریاد زد و در حینی که قزنقفلی نیمتنهٔ نظامی خود را باز می‌کرد گفت:

ــ همین؟ این که چیزی نیست.

من از روی صندلی خود برخاسته بودم و به حرکات او نگاه می‌کردم. قلبم در سینه بشدت می‌طپید. در همان حال می‌دیدم که لباس نظامی در تن دارم و درهای زندان برویم باز می‌شود و میدان اعتصاب و کوچه‌های شهر و کاخ دادگستری را پشت سر می‌گذارم و می‌روم.

لیکن ناگهان سرباز به حالتی مردد و مشکوک رو به طرف من برگرداند و گفت:

ــ آه، لباس مرا برای بیرون رفتن از زندان که نمی‌خواهی؟

من فهمیدم که دیگر کارم از کار گذشته و نقشم بر آب شده است معهذا آخرین تلاش خود را، گرچه بیهوده و غیر

عاقلانه بود، کردم و گفتم:

ـ چرا، می‌خواهم از اینجا بروم، ولی در عوض زندگی تو هم تأمین خواهد شد.

سرباز سخن مرا قطع کرد و گفت:

ـ خیر خیر، چنین چیزی غیر ممکن است زیرامن اگر بخواهم شمارهٔ برنده را به دست بیاورم ناگزیرم شما را به دست جلاد بسپارم.

من بار دیگر ساکت و خاموش روی صندلی افتادم و یکباره از همهٔ امیدها و رؤیاهای شیرینی که در سر پرورانده بودم مأیوس و ناامید دست شستم.

۳۳

من چشمان خود را بستم و دست روی چشم گذاشتم و کوشیدم که غم و اندوه حال خود را در رؤیای گذشته فراموش کنم. در حال رؤیا و احلام ناگهان خاطرات شیرین و آرام و خندان دوران کودکی و جوانی یک یک به خاطرم آمد و همچون جزایری پرگل و ریحان بر گرداب افکار درهم و پریشان و تاریکی که در مغز فرسودهٔ من به تلاطم درآمده بود ظاهر شد.

در عالم رؤیا دیدم همان کودک شاداب و خندان دبستانی هستم که با برادران همسال خود در کوچه باغهای سبز و خرم باغ بزرگی که سالهای شیرین کودکی خود را در آن

گذرانده‌ام و در آن محوطهٔ کهنسال روحانی که مشرف بر گنبد سربی رنگ کلیسای «اول دو گراس» است بازی می‌کنم و نعرهٔ کودکانه می‌زنم و به هر سو می‌دوم.

سپس به یاد خاطرات چهار سال بعد از آن دوران افتادم و دیدم باز کودکی هستم ولی صاحب احساس و افکار و هوس و آرزو شده‌ام، دیدم همراه من در آن باغ خلوت دختر جوانی نیز بازی می‌کند.

همبازی من دخترکی اسپانیایی، با چشمان درشت و گیسوان بلند و پوست بدن گندمگون و موهای طلایی و لبان سرخ فام و گونه‌های گلگون. دخترکی است از اهالی اندلس اسپانیا به سن چهارده سال که «پپیتا» نام دارد.

مادران ما به ما گفته‌اند که برویم و با هم بدویم و بازی کنیم و اینک آمده‌ایم تا با هم گردش کنیم.

به ما گفته‌اند بازی کنیم ولی ما که دختر و پسری همسن و سال هستیم با هم به صحبت و درد دل مشغولیم.

با این وصف از زمانی که آخرین بار من و او با هم بازی و نزاع می‌کردیم یک سال بیشتر نگذشته است.

من با پپیتا به خاطر خوشگلترین سیب سرخی که به درخت سیب بود، به خاطر لانهٔ پرنده‌ای دعوا می‌کردم. او گریه می‌کرد و من هم می‌گفتم خوب کردم و هر دو با هم به شکایت پیش مادران خود می‌رفتیم.

مادران ما به صدای بلند و بظاهر ما را دعوا می‌کردند ولی آهسته با خود می‌گفتند که عیبی ندارد حق با ایشان است.

اکنون در عالم خیال می‌بینم که او بر بازوی من تکیه

کرده است و من هم مضطرب و منقلبم و هم به خود می‌بالم و افتخار می‌کنم. هر دو آهسته راه می‌رویم و آهسته با هم صحبت می‌کنیم.

دخترک عمداً دستمال خود را به زمین می‌اندازد و من هم خم می‌شوم و آن را برمی‌دارم. دست ما هر دو وقتی به هم تماس پیدا می‌کند مرتعش می‌شود. دخترک برای من از پرندگان ملوس و زیبا و از ستارگان آسمان و از شفق سرخ فامی که منظرهٔ آن از پشت درختان پیداست و از دوستان هم پانسیون خود و از پیراهنها و «روبان»هایش صحبت می‌کند. سپس هر دو با هم معصومانه به راز و نیاز می‌پردازیم و هر دو از شرم و حیا سرخ می‌شویم. دیگر آن دختر کوچک اکنون بزرگ شده است. آن شب که یکی از شبهای تابستان بود ما در انتهای باغ و در زیر درختان شاه بلوط نشسته بودیم.

او پس از سکوت ممتدی که درحین گردش شبانه ادامه داشت ناگهان بازوی مرا رها کرد و گفت: بیا تا با هم بدویم.

گویی هنوز در نظرم مجسم است که او سر تا پا سیاه پوشیده و به عزای مادر بزرگش نشسته بود.

در آن حال ناگهان فکر بچه‌گانه‌ای به سرش افتاد و پپای چهارده ساله پیپتای کوچولو شد و به من گفت:

ــ بیا با هم بدویم!

و بلافاصله خود از جلو بنای دویدن گذاشت. کمرش مانند کمر زنبور باریک بود و وقتی پاهای ملوس و ظریفش را بلند می‌کرد دامن پیراهنش تا سر زانو بالا می‌آمد. من او را دنبال می‌کردم و او همچنان می‌گریخت. گاهگاهی باد شنل سیاهرنگ

او را در حین دویدن بالا می‌زد و پشت لطیف و گندمگون او را به من نشان می‌داد.

من از خود بیخود می‌شدم. عاقبت نزدیک چاهکی که به حال خراب افتاده بود به او رسیدم و کمرش را گرفتم. من به خود حق می‌دادم که چنین گستاخانه با او رفتار کنم زیرا در این مسابقه بر او پیروز شده بودم.

به هر حال او را بر سر سبزه‌زار نشاندم و او نیز مقاومتی از خود ابراز نکرد. طفلک از خستگی نفس می‌زد و می‌خندید. من قیافهٔ جدی و متینی به خود گرفته بودم و از پس مژگان سیاه او به چشمان سیاهش می‌نگریستم.

او گفت:

ـ خوب همانجا بنشین هنوز هوا روشن است و بهتر آن که چیزی بخوانیم.

آیا کتاب داری؟

اتفاقاً من جلد دوم «سفرنامهٔ سپالانزانی» را همراه داشتم.

برحسب تصادف کتاب را گشودم و به او نزدیک شدم. او شانهٔ خود را به شانهٔ من تکیه داد و هر دو با هم آهسته بخواندن صفحهٔ واحدی پرداختیم ولی هر یک از ما برای خود می‌خواند.

او پیش از ورق زدن مجبور می‌شد مدتی به انتظار من صبر کند تا من به او برسم زیرا فکر من کندتر از فکر او کار می‌کرد، چنانچه اغلب هنوز من صفحه را شروع نکرده او تمام کرده بود و از من می‌پرسید:

ـ تمام نشد؟

هنگام رفتن به خانه، دخترک به مادرش گفت:

ــ آه مامان، مامان، اگر بدانی چقدر در باغ دویدم!

اما من ساکت بودم. مادرم پرسید:

تو چرا چیزی نمی‌گوئی؟ چرا اینقدر پریشان و غمگین به نظر می‌آیی؟

من در دل خود بهشتی احساس می‌کردم.

آن شب شبی بود که من تا عمر دارم فراموش نخواهم کرد؟

آری تا عمر دارم!

۳۴

اکنون صدای زنگ ساعتی برخاست ولی نفهمیدم صدا از کدام ساعت بود. من دیگر صدای زنگ ساعت را خوب نمی‌شنوم و خوب تشخیص نمی‌دهم. مثل اینست که صدای ارغنون «اورگ» در گوشم پیچیده باشد و یا شاید زمزمه‌ایست که از افکار درهم و پریشان واپسین لحظات عمرم برمی‌خیزد.

در این لحظهٔ حساس که خاطرات خود را یک یک به یاد می‌آورم ناگهان با وحشت و اضطراب بسیار به فکر جنایتی که مرتکب شده‌ام می‌افتم اما دلم می‌خواست مجال بیشتری می‌داشتم تا بتوانم ابراز توبه و پشیمانی کنم.

من قبل از اینکه محاکمه و محکوم به اعدام شوم بیشتر از حال حاضر احساس ندامت و پشیمانی می‌کردم و از وجدان خود شرمندهٔ و منفعل می‌شدم لیکن از آن ببعد ترس و تشویش

اعدام دیگر جایی برای این قبیل افکار در مغزم باقی نگذاشته است.

با این وصف بسیار مشتاقم که بیش از سابق اظهار پشیمانی و توبه کنم.

وقتی من یک دقیقه به فکر گذشته‌های عمر خود می‌افتم و باز به یاد می‌آورم که عنقریب باید ساطور گیوتین به حیاتم خاتمه دهد مانند آن که به مصیبت تازه‌ای دچار شده باشم از سر تا پا می‌لرزم.

آه ای دورهٔ زیبای کودکی من!... آه ای عهد شباب شیرین من! ای دیبای زربفتی که انتهایت خون‌آلود است! مابین آن دوران خوش و شیرین گذشته و این لحظات غم‌انگیز حال نهری از خون سیلان دارد که از خون دیگران و از خون من قوت گرفته است.

روزی اگر داستان زندگی مرا بخوانند و ببینند که پس از آن سالهای توأم با سعادت و عصمت چنین سال شوم و نفرت‌انگیزی داشته‌ام، سالی که با جنایتی آغاز شده و با قصاصی پایان یافته است، هرگز باور نخواهند کرد و آن را ناقص و غیرواقعی خواهند پنداشت.

آه ای قوانین نارسا و ای مردم بدبخت و بینوا، به خدا من انسانی شریر و بدکار نبوده‌ام!

ای وای! من چند ساعت دیگر خواهم مرد، و حال آنکه یک سال قبل در چنین روزی آزاد و مختار بودم و به گردشهای پاییزی می‌رفتم و در زیر درختان باغ می‌گشتم و برگهای زرد به زمین افتاده را لگد مال می‌کردم!

۳۵

ای وای! هم‌الساعه نزدیک من در این خانه‌ها که به دور کاخ دادگستری و میدان اعتصاب حلقه زده و یا در سایر نقاط پاریس واقع است کسانی ساکنند که آزادانه می‌آیند و می‌روند و با هم صحبت می‌کنند و می‌خندند و روزنامه می‌خوانند و به کار خود می‌اندیشند، کسبه به فروش متاع دکانهای خود مشغولند، دختران جوان در کار آماده کردن پیراهن تازهٔ خویشند که امشب به محل رقص بروند، و مادران با کودکان شیرخوارهٔ خود بازی می‌کنند!

۳۶

یاد دارم که روزی به تماشای ناقوس کلیسای نتردام رفته بودم.

وقتی از پلکان تاریک و مارپیچ کلیسا بالا رفتم و از شاه‌نشین باریکی که دو منارهٔ کلیسا را به هم متصل می‌کند گذشتم و شهر پاریس را در زیر پای خود دیدم، همچنین وقتی داخل قفس سنگی شدم و به فراز داربستی رفتم که ناقوس عظیم و چکش سنگین آن از آنجا آویخته است سرم گیج رفت.

من با ترس و لرز از روی تخته‌هایی که خوب به هم اتصال نیافته بودند پیش رفتم و از نزدیک به این ناقوس عظیمی که چنین در میان کودکان شهر و در بین مردم پاریس مشهور است نگریستم. به جایی رفته بودم که سایبانهای پوشیده از

سنگ لوح، که سطح آنها اطراف ناقوس را گرفته است، با کف پای من همسطح بود و چون از روزنهٔ داربستها به میدان «پاروی نتردام» و به عابرین آن نگاه کردم مردم را مثل مورچهٔ کوچک می‌دیدم.

ناگهان ناقوس بزرگ کلیسا به صدا درآمد، ارتعاش ممتدی هوا را به لرزه درآورد و منارهٔ سنگین کلیسا را به نوسان انداخت. تخته‌ها بر سر تیرهای ضخیم به جست و خیز درآمدند و من نزدیک بود از باد آن صدای سهمگین به زمین درغلطم. سراپای بدنم می‌لرزید. پایم سست شده و چیزی نمانده بود بیفتم و بر شیب الواح سنگی سایبانها بلغزم. از ترس و وحشت به روی تخته‌های داربست دراز کشیدم و آنها را تنگ در بغل فشردم و از بیم جان جرأت حرف زدن و نفس کشیدن نداشتم.

آن طنین وحشت‌انگیز همچنان در گوشم صدا می‌کرد و آن پرتگاه موحش و زهره شکاف در برابر چشمم مجسم بود.

میدان کلیسا را از فراز آسمان بخوبی می‌دیدم و به عابرین آسوده خاطر و بیغم آن می‌نگریستم.

آری اکنون نیز چنین می‌پندارم که بر فراز منارهٔ ناقوس صعود کرده‌ام، اکنون نیز سرم گیج رفته و چشمم خیره مانده است.

باز صدایی مانند طنین ناقوس حفره‌های مغزم را به نوسان درآورده است و من دیگر آن زندگی آرام و بی‌سر و صدایی را که در ایام پیشین داشتم و آن مردمی را که هنوز آرام و بیخیال راه می‌روند جز از راه دور و از پس امواج گرداب مرگبار نمی‌توانم ببینم.

۳۷

عمارت شهرداری چه بنای شوم و بدفرجامی است.

با آن پشت بام نوک تیز و پرشیب، با آن گلدستهٔ عجیب، با آن صفحهٔ سفید ساعت دیواری، با آن اشکوبهای متعدد که ستونهای کوچک دارد! با آن پنجره‌های بیشمار و آن پلکان فرسوده که از کثرت رفت و آمد مراجعین و از فشار پای ایشان ساییده و کهنه شده است و با آن دو اتاق هلالی که در چپ و راست خود دارد، روبروی میدان اعتصاب قد برافراشته است.

نمای این بنای شوم و بدمنظره از گردش سال و ماه کهنه و فرسوده و بیرنگ و رمق شده و چنان تیره و تار است که حتی در برابر آفتاب نیز سیاه به نظر می‌رسد.

در ایامی که می‌خواهند محکومی را اعدام کنند این عمارت شوم از درهای بیشمار خود سربازان را قی می‌کند و با پنجره‌های متعدد خود به صحنهٔ قتلگاه و به محکوم نگونبخت می‌نگرد.

صفحهٔ ساعت دیواری آن وقت و ساعت اعدام را تعیین و اعلام کرده است شبانگاه همچنان بر نمای تیره و تار عمارت سفید و براق می‌ماند.

۳۸

ساعت یک و ربع است!

این است احساسات و تأثرات روحی من در حال حاضر:

سرم بشدت درد می‌کند. هر دو پهلویم سرد و منجمد و پیشانیم داغ و آتشین است. هر بار که از جا برمی‌خیزم و یا خم می‌شوم به نظرم چنین می‌رسد که مایع سیاهی در کاسهٔ سرم جریان دارد و مغزم را به جدار جمجمه‌ام می‌کوبد.

دچار تشنجات شدیدی شده‌ام و گاهگاه مانند این که جریان برق از بدنم گذشته باشد قلم از دستم به زمین می‌افتد.

چشمانم مانند این که در میان دود بوده باشم می‌سوزد.

هر دو آرنجم بشدت درد می‌کند.

اما دو ساعت و سه ربع دیگر همهٔ این دردهای من شفا خواهد یافت.

۳۹

می‌گویند اعدام چیز مهمی نیست و کسی از آن رنج و درد نمی‌بیند. می‌گویند چنین مردنی بسیار شیرین و بی‌دردسر است و هرگز ساده‌تر از این نمی‌توان مرد.

اگر چنین است پس این رنج و عذاب شش هفتهٔ اخیر و این شور و التهاب یک روزهٔ واپسین عمر چیست؟ آری، این رنج و عذاب جانکاه یک روزهٔ آخر عمر که هرگز جبران نخواهد شد، روزی که در آن واحد هم کند و آهسته می‌گذرد و هم تند و سریع، چه معنی دارد؟ آیا این نردبان عذابی که به گیوتین منتهی می‌شود چیست؟

ظاهر امر چنین است که کسی در زیر گیوتین رنج

نمی‌کشد، ولی آیا تشنجی که از رفتن قطره قطره خون از بدن به انسان عارض می‌شود با حالی که از خاموش شدن تدریجی فکر و ادراک آدمی دست می‌دهد یکسان نیست؟

بعلاوه چه کسی مدعی است که انسان در زیر ساطور گیوتین رنج نمی‌کشد؟ آیا مدعی چنین سخنی از گفتهٔ خود مطمئن است؟ چه کسی چنین سخنی به او گفته است؟ آیا هرگز شنیده است که وقتی سری را بریده‌اند آن سر خون‌آلود از زمین برخاسته و خطاب به مردم فریاد زده باشد که ای مردم من احساس درد نکردم!

آیا اعدام شدگانی هستند که به پای خود به نزد جلادان آمده و از ایشان تشکر کرده و گفته باشند: به‌به، چه ماشین خوبی اختراع کرده‌اید! این دستگاه را نگاهدارید زیرا طرز ساختمان آن بسیار عالی است! آیا «روبسپیر» و یا لویی شانزدهم که به زیر گیوتین رفتند آمدند و چنین سخنی گفتند؟

خیر خیر، به هیچ وجه: مع‌الوصف چیز مهمی نیست زیرا در مدتی کمتر از یک دقیقه و حتی کمتر از یک ثانیه کار خاتمه خواهد یافت.

آیا این جلادان حتی یک لحظه به فکر افتاده‌اند که خود را به جای کسی که در زیر گیوتین سر خم کرده است بگذارند و در خیال خود مجسم کنند که چگونه در آن لحظهٔ خطرناک ساطور بران و سنگین گیوتین فرود می‌آید و گوشت گردن را می‌برد و رگ و پی را می‌گسلد و ستون فقرات را خرد و متلاشی می‌کند؟

ولی چه اهمیت دارد، در نیم ثانیه درد و رنج مرگ از

بین می‌رود... واقعاً که وحشت‌آور است.

۴۰

بسیار عجیب است که من لاینقطع به فکر شاه هستم. هرچه می‌خواهم خیال خود را از این فکر منصرف کنم و خود را به آن راه نزنم، باز صدایی در گوشم می‌پیچد و به من می‌گوید:

ـ در همین شهر و در همین ساعت، در مکانی که چندان از کاخ زندان تو دور نیست، در کاخ دیگری مردی ساکن است که مانند تو نگهبانی بر در خانهٔ خود دارد، مردی که مانند تو در میان افراد ملت یگانه و طاق است و تنها فرق او با تو اینست که اگر تو در قعر پستی و مذلت افتاده‌ای او بر اوج رفعت و حشمت نشسته است.

سراسر عمر او دقیقه به دقیقه با عزت و احترام و شوکت و افتخار و لذت و شادی و بهجت و سرمستی می‌گذرد: محیط او از همه سو با عشق احترام و تعظیم و تکریم توأم است. رساترین صداها در حین سخن گفتن با او به پستی می‌گراید و بلندترین جبینها در برابرش بر خاک می‌ساید. چشم‌انداز او جز حریر و دیبا و جز زر و طلا نیست. این مرد هم اکنون با وزیران خود به مشاوره نشسته است و همه بی‌اختیار تسلیم نظر و عقیدهٔ او هستند، و با آنکه الساعه در فکر شکار فردا و یا مجلس رقص شبانهٔ خویش است یقین دارد که در سر ساعت معین مراسم جشن برگزار خواهد شد. زیرا زحمت و مرارت تهیهٔ وسائل عشق و تفریح او بر عهدهٔ دیگران است و به خود او ارتباطی

ندارد. خوب، آخر این مرد نیز مانند تو از گوشت و استخوان ترکیب شده است. آری اکنون برای این که آن دستگاه وحشت‌انگیز گیوتین واژگون شود، برای آنکه حیات و آزادی و هستی و کس و کار تو به تو بازگردد کافی است که این مرد با همین قلم هفت حرف نام خود را در پای ورقهٔ کاغذ بنویسد و یا آنکه کالسکه‌اش در حین اجرای حکم اعدام تو از کنار ارابه‌ات بگذرد. از قضا شاه مردی خوش قلب و مهربان است و شاید آرزویی هم جز انجام چنین عمل نیکی نداشته باشد. مع‌الوصف چنین نخواهد شد!

٤١

باری در حین مرگ جسور و با شهامت باشیم و با این فکر وحشتناک مردانه روبرو شویم. از مرگ بپرسیم که حقیقت و ماهیت آن چیست و بدانیم که از جان ما چه می‌خواهد. در این قضیهٔ مرموز و عجیب از هر جانب دقیق شویم و این معما را بگشاییم و از پیش نظری به درون گور خود بیندازیم.

گمان می‌کنم همین که چشمانم بسته شود نوری عظیم در برابر نظرم ظاهر گردد و روحم ابدالدهر در گردابی از روشنایی غوطه‌ور شود.

گمان می‌کنم آسمان از نور محض روشن گردد و ستارگان در آن پهنهٔ بیکران به نقاط تاریک و سیاهی بدل شوند و به جای این که در چشم مردم زنده همچون پولکهای زرین بر مخمل سیاه جلوه‌گر باشند، مانند لکه‌های سیاه بر حریری

زربفت نمودار شوند.

و یا از بس بدبخت و بیچاره‌ام، گمان می‌کنم قبر برای من گودالی وحشتناک و نفرت انگیز باشد که دیوارهای بلند آن یکپارچه ظلمت و تاریکی است و من در حالی که لاینقطع اشکال و اشباح متحرک در آن ظلمت می‌بینم تا ابد معلق و سرگردان در میان آن گودال بمانم.

و یا گمان می‌کنم وقتی سرم را از بدن جدا کردند و من در عالم دیگری چشم گشودم خود را بر زمینی مسطح و مرطوب مشاهده کنم که در ظلمت و تاریکی، خزیده پیش می‌روم و مانند سری که گیج می‌خورد می‌چرخم. گمان می‌کنم که در آن حال باد شدیدی وزان باشد و سر بریدهٔ مرا به سرهای گردندهٔ دیگری که در گوشه و کنار به دور خود می‌چرخند بکوبد. همچنین تصور می‌کنم در آن حوالی برکه‌ها و نهرهایی وجود داشته باشد که آب اسرارآمیز و نیمگرمی در آنها جاری باشد و همهٔ این مناظر در نظر من سیاه و تاریک جلوه کند. آنگاه وقتی چشمان گردندهٔ خود را به سوی بالا کنم جز آسمانی تاریک و مرموز که طبقات آن بر سرم سنگینی کند چیزی نبینم. همچنین در اعماق افق دوردست طاقهایی هلالی از مه و دود ببینم که از ظلمت محض تاریکتر و سیاه‌تر باشد. همچنین در شب تاریک جرقه‌های سرخ رنگی در آسمان سیاه ببینم که چون نزدیکتر شوند بدل به مرغان آتشین گردند. به هر حال گمان می‌کنم عالم ابدی، همین باشد و بس.

همچنین ممکن است که در زمان معینی تمام کشتگان میدان اعتصاب در شبهای سرد و تاریک زمستان در میدان

مخصوصی که اختصاص به ایشان یافته است انجمن کنند. قطعاً این گروه مردمی پریده رنگ و خون‌آلود خواهند بود و کشتگان با هم نجوا خواهند کرد. بنای عمارت شهرداری نیز با سردر کرم خورده و پشت بام خراب شده و صفحهٔ سفید ساعت دیواری خود که بیرحم و بی‌امان برای همه یکسان می‌چرخد در آن میدان برپا خواهد بود. آنجا گیوتین دوزخ را خواهند افراشت و یکی از شیاطین جلادی را به زیر ساطور آن خواهد برد و اعدام خواهد کرد.

این مراسم در ساعت چهار صبح انجام خواهد شد و ما نیز بنوبهٔ خود به دور آن محکوم حلقه خواهیم زد.

به هر حال محتمل است که این بساط کاملاً برپا باشد ولی آیا اگر کشتگان در آن جهان ظاهر شوند به چه شکلی ظاهر خواهند شد و از بدن ناقص و مثله شدهٔ خود کدام قسمت را انتخاب خواهند کرد؟ آیا با سر بی‌تن خواهند آمد و یا با تن بی‌سر که جز شبحی نخواهد بود؟

دریغا! نمی‌دانم مرگ با روح ما چه خواهد کرد و آن را به چه صورتی خواهد انداخت! چه چیزی از روح ما خواهد گرفت و چه چیزی به او خواهد بخشید! روح ما را در کجا خواهد گذاشت؟ آیا گاهی هم اعضای گوشتی یا چشم به او خواهد داد تا به سطح زمین نگاه کند و اشک بریزد!

آه، ایکاش کشیشی می‌بود که از همهٔ این مطلب خبر داشت! من کشیشی می‌خواهم و صلیبی که آن را ببوسم.

ای وای خدا، خدا! باز که همان کشیش اول است!

۴۲

من از کشیش خواهش کردم که اجازه دهد بخوابم و بلافاصله بر بستر افتادم.

در سرم موجی از خون جاری بود و به همین جهت به خواب رفتم. این خواب آخرین خواب من است، خوابی است که در این دنیا می‌کنم.

خوابیدم و خواب دیدم.

خواب دیدم که شب است. به نظرم آمد که با دو سه تن از دوستان خود که اکنون نمی‌دانم چه کسانی بودند در اتاق کار خود جمع شده‌ایم.

زنم در اتاق خواب که مجاور اتاق کار من بود با طفلش خوابیده بود. من و دوستانم آهسته صحبت می‌کردیم و موضوع صحبت چیزی بود که ما را به وحشت می‌انداخت.

ناگهان حس کردم که از یکی از اتاقهای منزل صدایی می‌شنوم. صدا مبهم و ضعیف و عجیب و غریب بود.

دوستانم نیز مانند من این صدا را شنیده بودند. همه بدقت گوش فرا دادیم. مانند این که قفلی را می‌شکستند و یا کلون در را آهسته اره می‌کردند.

چیزی هولناک و وحشت‌انگیز در میان بود که ما را از ترس چون یخ منجمد می‌کرد. همه می‌ترسیدیم. خیال کردیم که در این وقت شب دزدان به خانهٔ من ریخته‌اند.

همه تصمیم گرفتیم که بر اثر صدا برویم و ببینیم چه خبر

است. من از جا برخاستم و شمع را به دست گرفتم. رفقای من یک یک پشت سر من آمدند.

از اتاق خواب مجاور که زنم همچنان با کودکش در آنجا خوابیده بود گذشتیم.

سپس به اتاق مهمانخانه رسیدیم. آنجا نیز خبری نبود. پرده‌های نقاشی در قاب زرد اکلیلی خود همچنان به دیوار آویخته و بیحرکت بودند. به نظرم چنین آمد که در مابین اتاق مهمانخانه و اتاق ناهارخوری در جای معمول خود نیست.

همه وارد اتاق ناهارخوری شدیم و اطراف آن را گشتیم. من از همه جلوتر راه می‌رفتم.

پنجره‌های اتاق و دری که به پلکان باز می‌شد کاملاً بسته بود. وقتی به نزدیک بخاری رسیدیم من دیدم که قفسهٔ لباسها باز است و در آن را طوری گشوده‌اند که کنج دیوار را از نظرها پنهان کرده است.

من از این وضع مات و متحیر شدم. همه فکر کردیم که باید کسی پشت آن در مخفی شده باشد.

من دست به طرف در بردم که قفسه را ببندم ولی در مقاومت کرد و جلو نیامد. متعجب شدم و باز محکمتر کشیدم ناگهان در جلو آمد و چشم همهٔ ما به پیرزن کوتاه قدی افتاد که با دست آویخته و چشم بسته ساکت و صامت و بیحرکت، ایستاده بود، گفتی به کنج دیوار چسبیده است.

این پیرزن منظرهٔ زشت و نفرت‌انگیزی داشت و من هر وقت به یادش می‌افتم موهای سرم راست می‌ایستد.

از پیرزن پرسیدم:

ــ اینجا چه می‌کنی؟

پیرزن جواب نداد. دوباره پرسیدم:

ــ کیستی و چکاره‌ای؟

پیرزن همچنان با چشم بسته ساکت و بیحرکت ماند و باز جوابی نداد. رفقای من گفتند:

ــ قطعاً این زن همدست کسانی است که امشب با قصد سویی به اینجا آمده بودند. ایشان از صدای پای ما گریخته و رفته‌اند ولی چون این پیرزن نتوانسته است فرار کند پشت این در مخفی شده است.

من باز از پیرزن سؤالاتی کردم ولی او همچنان نه تکان می‌خورد و نه حرف می‌زد و نه نگاه می‌کرد.

یکی از ما هلش داد و پیرزن راست بر زمین افتاد.

افتادن او طوری بود که گفتی یک قطعه چوب و یا یک شیی جامد را بر زمین انداخته‌اند.

ما پاهای او را تکان دادیم، سپس دو نفر از یاران، او را از زمین بلند کردند و به دیوار تکیه دادند ولی هیچگونه علائم حیات از وی مشاهده نشد. رفقا در گوشش جیغ زدند ولی او، همچنان لال بود، چنانکه گفتی گوشش کر است.

حوصلهٔ همهٔ ما سر رفت و علاوه بر ترس و وحشت دچار خشم و غضب نیز شدیم. یکی از رفقا به من گفت:

ــ شمع را زیر چانه‌اش بگذار

من شعلهٔ شمع را زیر چانهٔ پیرزن گرفتم. آنگاه یک چشم او نیمه باز شد، چشمی بود خالی، کدر، وحشت‌انگیز و فاقد نگاه.

من شعله را از زیر چانه‌اش کشیدم و گفتم:
ــ ای زن جادوگر، حالا به من جواب می‌دهی؟ بگو ببینم تو کیستی؟

باز آن چشم بسته شد گویی این حرکت خود به خود انجام گرفت. رفقا گفتند:

ــ واقعاً عجب رویی دارد! باز باید شمع زیر چانه‌اش گذاشت تا به حرف بیاید.

من بار دیگر شعله را زیر چانهٔ پیرزن گرفتم.

پیرزن آهسته آهسته هر دو چشم خود را گشود و به یک یک ما نگریست سپس ناگهان سر فرود آورد و با نفس سرد و منجمد خود فوت محکمی به شمع کرد. شمع خاموش شد و من در همان لحظه حس کردم که سه دندان نیز در تاریکی مانند سوزن به دستم فرو رفت.

من در حالیکه مثل بید می‌لرزیدم و عرق سرد بر سراپای بدنم نشسته بود از خواب پریدم.

کشیش مهربان زندان در پای تختخوابم نشسته بود و دعا می‌خواند. من از او پرسیدم:

ــ آیا خیلی وقت است که خوابیده‌ام؟

کشیش گفت:

ــ فرزند، یک ساعت تمام است که خوابیده‌اید. طفل شما را آورده‌اند که او را ببینید و اکنون در اتاق مجاور انتظار شما را می‌کشد. من نخواستم بیدارتان کنم.

من از شادی فریاد برآوردم و گفتم:

ــ آه! دخترم! دخترم را بیاورید تا ببینمش!

دخترک من شاداب و ملوس و گلگون است، چشمان درشتی دارد و بسیار زیبا است.

پیراهن کوچکی تنش کرده‌اند که بسیار به او می‌آید.

او را در بغل گرفتم و از زمین بلند کردم و بر زانوان خود نشاندم و بر گیسوانش بوسه زدم.

خدایا چرا مادرش همراه او نیامده است؟ معلوم شد که هم مادرش مریض است و هم مادربزرگش. بسیار خوب.

دخترک مات‌ومتحیر به من نگاه می‌کرد. البته از اینکه او را نوازش می‌دادم و در بغل می‌فشردم و سر تا پا غرق بوسه‌اش می‌کردم چیزی نمی‌گفت و آرام بود ولی گاهگاه نگاهی مضطرب به خدمتکارش می‌کرد که در گوشهٔ اتاق ایستاده بود و می‌گریست.

بالاخره من توانستم سکوت را بشکنم و بگویم:

ــ ماری، ماری کوچولوی عزیزم.

و در حینی که بغض گلویم را فشرده بود او را سخت به سینهٔ خود می‌فشردم. دخترک فریاد خفیفی کشید و گفت:

ــ وای، آقا شما مرا اذیت می‌کنید!

آقا! بیچاره طفلک بینوای من یک سال است مرا ندیده و حق دارد به من «آقا» خطاب کند. طفلک قیافهٔ مرا از یاد برده و آهنگ صحبت و لهجهٔ مرا فراموش کرده است، از این گذشته دیگر من بدبخت را در این ریش و لباس و این پریدگی رنگ

رخساره که می‌شناسد؟ چطور! یعنی دخترم که آرزو می‌کردم لااقل همیشه در خاطر او بمانم مرا فراموش کرده است؟ چطور! من دیگر پدر نیستم؟ آیا محکوم شده‌ام که هرگز اسم شیرین و مقدس «بابا» را که مخصوص زبان کودکان است و بر سر زبان آدمهای بزرگ نمی‌تواند بماند نشنوم؟

مع‌الوصف من حاضر بودم بجای این چهل سال عمری که از من می‌گرفتند بار دیگر و فقط یک بار، از زبان دخترک عزیزم کلمهٔ «بابا» را بشنوم و به خدا که جز این آرزویی نداشتم.

من دستهای ظریف و ملوس او را در میان دستهای خود گرفتم و گفتم:

ــ گوش کن ماری، مگر تو مرا نمی‌شناسی؟

ماری با چشمان شهلای خود به من خیره شد و گفت:

ــ خیر، خیر، خوب نمی‌شناسم.

من باز گفتم:

ــ خوب نگاه کن دخترم، چطور تو نمی‌دانی من کیستم؟

ماری گفت:

ــ چرا، چرا، می‌دانم که شما یک (آقایی) هستید.

دریغا! انسان در جهان بجز یک موجود عزیز کسی را دوست ندارد و به او نیز از صمیم قلب تعلق خاطر داشته باشد، آن موجود نازنین و عزیز در جلو چشمش نشسته باشد و او را ببیند و نگاه کند و حرف بزند و جواب بدهد ولی او را نشناسد؟ انسان بجز از آن یک تن محبوب از کسی انتظار تسلی و دلجویی نداشته باشد ولی او بیگانگی کند و نداند که چون

طرف رهسپار دیار مرگ است ناگزیر به تسلی و دلجویی نیاز مبرم دارد!

من باز دنبالهٔ سخن را گرفتم و گفتم:

ـ ماری، تو بابا داری؟

کودک گفت: بلی آقا.

گفتم: خوب، پس بابای تو کجاست؟

کودک چشمان درشت و زیبای خود را بالا گرفت و گفت:

ـ آری آقا ؛ مگر شما نمی‌دانید که بابا مرده است.

دخترک این بگفت و فریادی از دل برآورد. من نزدیک بود او را رها کنم و بر زمین بیفتد. گفتم:

ـ ماری، بابا مرده است؟ هیچ می‌دانی مرده یعنی چه؟

گفت: بلی آقا، یعنی در وسط زمین و آسمان است.

و سپس دوباره به سخن ادامه داد و گفت:

ـ من هر روز صبح و عصر بر زانوی مامانم برای بابا دعا می‌کنم.

من پیشانی او را بوسیدم و گفتم:

ـ ماری جان، بگو ببینم، چه دعایی می‌کنی؟

ـ گفت: من حالا نمی‌توانم، دعا را که وسط روز نمی‌خوانند بخوانم. امشب به منزل ما بیایید تا برای شما بخوانم.

این نحو سخن گفتن کافی بود. لذا من حرف او را بریدیم و گفتم:

ـ ماری، بابای تو منم.

دخترک گفت: وای!

من باز گفتم:

ـ ماری جان، می‌خواهی من بابای تو باشم؟

طفلک روی خود را برگرداند و گفت:

ـ خیر، بابای من از شما خیلی قشنگتر بود.

من او را غرق اشک و بوسه ساختم. او فریاد زنان می‌خواست خود را از آغوش من بیرون بکشد و گریان گفت:

ـ آقا، ریش شما مرا اذیت می‌کند.

من باز او را بر سر زانوی خود نشاندم و به حسرت به سر تا پایش نگاه کردم، سپس او را به باد سؤال گرفتم و پرسیدم:

ـ ماری، تو سواد خواندن داری؟

گفت: بلی، من خوب می‌توانم بخوانم. مامانم مرا وا می‌دارد که کاغذهای خود را بخوانم.

من کاغذ پاره‌ای را که دخترم در دست ملوس خود مچاله کرده بود نشان دادم و گفتم:

خوب، بخوان ببینم!

دخترم سر خوشریخت خود را تکان داد و گفت:

ـ من فقط قصه بلدم بخوانم.

گفتم: معهذا سعی کن بخوانی، بخوان ببینم!

ماری کاغذ را گشود و با انگشت شروع به هجی کردن کلمات کرد و چنین خواند:

ـ ح، ک، م، حکم.

من کاغذ را از دستش بیرون کشیدم زیرا مضمون آن حکم اعدام من بود. خدمتکار خانه این کاغذ را در کوچه به بهای یک «سو» خریده بود ولی برای من خیلی بیش از این

مبلغ ارزش داشت.

دریغا که در جهان کلماتی نیست تا به وسیلهٔ آن احساسی را که در آن لحظه داشتم تشریح کنم. دخترک از این حرکت ناگهانی من ترسیده بود و می‌خواست گریه کند. طفلک بی‌اختیار گفت:

ـ کاغذ مرا به من بدهید، من می‌خواهم با آن بازی کنم.

من کودک را به دست خدمتکارش سپردم و گفتم:

ـ او را ببرید!

پس از رفتن طفل، باز غمگین و افسرده و مأیوس و پریشان بر صندلی افتادم. در آن ساعت می‌بایست مأمورین به سراغ من بیایند. خوب، بیایند، من که دیگر به هیچ چیز دلبستگی ندارم زیرا آخرین پیوند دل من گسسته است. من اکنون فقط به درد همان کاری می‌خورم که می‌خواهند با من بکنند، یعنی فقط برای گیوتین خوبم و بس.

٤٤

کشیش و سرباز نگهبان هر دو مردان خوب و مهربانی هستند و گمان می‌کنم وقتی خواهش کردم که بچهٔ مرا بنزدم بیاورند هر دو اشک ریخته باشند.

دیگر کار تمام شده است. اکنون باید بکوشم که خود را حاضر و آماده برای مردن کنم و با شهامت و ثبات قدم با اندیشهٔ جلاد و ارابه و سربازان مسلح و جمعیتی که بر سر پل

ایستاده‌اند و آنان که در ساحل رودخانه انتظار می‌کشند و با گروهی که در پشت پنجره‌ها به تماشا می‌ایستند و همچنین با خیال کلیهٔ کسانی که عمداً برای دیدن اعدام من در میدان اعتصاب ازدحام می‌کنند مواجه شوم، میدان بزرگی که اگر بخواهند می‌توانند با سرهایی که در آنجا بریده‌اند کف آن را مفروش کنند.

من گمان می‌کنم تا یک ساعت دیگر با همهٔ این خیالات خو خواهم گرفت.

٤٥

آنگاه همهٔ مردم خواهند خندید و کف خواهند زد و هلهله و شادی خواهند کرد و در میان تمام مردمی که آزادند و زندانیان هیچ یک از ایشان را نمی‌شناسند کسانی هستند که اکنون شاد و خندان به تماشای اعدام من می‌آیند. ولی دست تقدیر دیر یا زود ایشان را نیز مثل من به پای گیوتین خواهد آورد و سرشان را به دنبال سر من در سبد سرخ خواهد انداخت. کسانی هستند که امروز به خاطر من در میدان حاضر شده‌اند ولی فردا به خاطر خود خواهند آمد.

برای این سرهای شوم و بدفرجام در این میدان منحوس جایی مقرر است، جایی که به دام یا تله می‌ماند. این سرها همه به دور آن می‌چرخند تا روزی در میان آن تله گرفتار شوند.

۴۶

آه، ماری کوچولوی عزیزم! گویا دخترک دلبندم را باز آورده‌اند که بازی کند. طفلک از ورای پنجرهٔ کالسکه به جمعیت نگاه می‌کند و دیگر به یاد آن «آقا»ی بیچاره نیست.

شاید باز مجالی دست دهد که چند صفحه‌ای هم به خاطر او بنویسم تا روزی دخترم آن را بخواند و پانزده سال دیگر بر حال امروز من اشک بریزد.

آری، دخترم باید سرگذشت مرا از زبان خود من بشنود و بداند چرا اسمی که من برای او بجا گذاشته‌ام خونین و ننگین است.

۴۷

سرگذشت من

یادداشت ناشر: بدبختانه اوراقی که مربوط به این فصل است هنوز به دست نیامده است. شاید بطوری که از فصول بعد مستفاد می‌شود محکوم مجال تحریر آنها را نیافته و وقتی به این خیال افتاده است که کارش از کار گذشته بوده است.

۴۸

از یکی از اتاقهای عمارت شهرداری

از عمارت شهرداری! آری من اکنون در این عمارت هستم و سفر خود را به پایان رسانده‌ام. جای من در جلو پنجرهٔ مشرف به میدان اعتصاب است و سیل جمعیت وحشت‌انگیز را که زوزه می‌کشد و می‌خندد و منتظر من ایستاده است می‌بینم.

من بسیار کوشیدم که خونسردی خود را حفظ کنم و وقار و متانت ذاتی خویش را از دست ندهم ولی قلبم یارا نکرد و حال مرا دگرگون ساخت.

وقتی از فراز سر مردم، آن دو بازوی سرخ گیوتین و آن مثلث سیاه واقع در انتهای آنها را دیدم که در میان دو تیر چراغ ساحل رودخانه قد برافراشته است دلم فرو ریخت. من خواهش کردم که اجازه دهند آخرین وصیت خود را بکنم. ایشان نیز مرا بدین جا آورده و اینک رفته‌اند که آقای دادستان را خبر کنند. من اکنون منتظر آمدن دادستانم و همین خود فرصتی است که باید آن را مغتنم بشمارم.

اینک شرح وقایعی که از زندان کنسیرژری تا به کاخ شهرداری بر سر من آمده است: ساعت سه بود که آمدند و به من خبر دادند وقت معهود فرا رسیده است و من چنان بر خود لرزیدم که گفتی در این شش ساعت و این شش هفته و این شش

ماه به فکر چیزهای دیگری بوده‌ام و این خبر برای من کاملاً تازه و غیرمترقبه است.

مأمورین مرا از راهروهای زندان عبور دادند و از پلکانهای آن به زیر آوردند. سپس مرا به میان دو دخمهٔ زیرزمین بردند که جایی بسیار کثیف و تنگ و تاریک بود. سقف این مکان طاقی بود و در روزهای مه و بارانی نور مختصری در آن می‌تابید. در وسط دخمه یک صندلی گذاشته بودند. به من دستور دادند که بنشینم و من نیز نشستم.

نزدیک در و در پای دیوارها چند نفر ایستاده بودند، یعنی بغیر از کشیش و سربازان نگهبان سه نفر دیگر نیز حضور داشتند.

نفر اول که از همه بلندتر و پیرتر بود مردی بود چاق و چله که چهرهٔ سرخی داشت. این شخص نیمتنه‌ای دربر کرده و کلاه سه گوش کهنه‌ای بر سر نهاده بود، او جلاد بود.

آری او جلاد بود. جلاد نوکر گیوتین است و آن دو نیز نوکر جلاد.

من تازه روی صندلی نشسته بودم. آن دو نفر از عقب سر من آهسته آهسته مانند گربه پیش می‌آمدند. ناگهان سردی چیزی شبیه به فولاد را در میان موهای خود حس کردم و بلافاصله صدای مقراض را به گوش خود شنیدم.

موهای بریدهٔ من دسته دسته به دور گردن و شانه‌هایم ریخت و مردی که کلاه سه گوش بر سر داشت با دستهای خشن و زمخت خود آنها را جمع می‌کرد و به زمین می‌ریخت.

در اطراف من دیگران آهسته صحبت می‌کردند.

از خارج سر و صدای زیادی شبیه به ارتعاشی که در فضا پراکنده باشد و با جریان هوا حرکت کند به گوش می‌رسید. من ابتدا گمان کردم صدای جریان رودخانه است ولی از قهقهٔ تند و زنندهٔ خنده‌ها فهمیدم که صدا از جمعیت برمی‌خیزد.

مرد جوانی در کنار پنجره نشسته بود و با مداد بر صفحهٔ کاغذی که روی کیف دستی خود گذاشته بود چیزی می‌نوشت! جوان از یکی از زندانبانان پرسید که تشریفات امروز چه نام دارد.

زندانبان در جواب گفت:

ـ این را آرایش محکوم می‌گویند.

من فهمیدم که این مرد مخبر است و فردا این مطلب را در روزنامه خواهد نوشت.

ناگهان یکی از مستخدمین همراه جلاد کت مرا از تنم کند و مستخدم دیگر هر دو دستم را که به پهلو آویخته بود گرفت و از پشت به هم نزدیک کرد و آنگاه حس کردم که گره طنابی هر دو مچ مرا محکم به هم بست، در همانحال مستخدم اول کراوات مرا از گردنم باز می‌کرد. پیراهن کتان پاره‌ای در تن داشتم و از یک ماه قبل تاکنون تنها لباسی بود که به تنم مانده بود. پارگی پیراهن ابتدا مستخدم را به شک انداخت که آیا از تنم بیرون آورد یا نه. بالاخره پس از چند دقیقه فکر قیچی را برداشت و یقهٔ آن را برید.

این رندی و زرنگی وحشت‌انگیز از یک طرف و برودت تیغهٔ پولادین قیچی که به گوشت گردنم اثر کرد از طرف دیگر

چنان مرا منقلب کرد که آرنجهایم به لرزه درآمد و بی‌اختیار غرشی از گلو برآوردم. دست مستخدم نیز لرزید و گفت:

ـ ببخشید آقا، مگر به شما اذیتی کردم؟

راستی این جلادان چه اشخاص مؤدب و مهربانی هستند! نعرهٔ تماشاچیان در خارج بیش از پیش بلند بود.

مرد تنومندی که صورت سرخ داشت دستمالی به سرکه آغشته کرد و جلو بینی من گرفت تا آن را بو کنم.

من هرچه توانستم صدای خود را بلند کردم و گفتم:

ـ متشکرم آقا، بیخود زحمت مکشید، حال من بد نیست.

آنگاه یکی از مستخدمین خم شد و هر دو پای مرا به فاصله‌ای که بتوام قدم از قدم بردارم با طناب نازک و محکمی بست، سپس سر آن طناب را تا پشت من آورد و به طنابی که مچم را با آن بسته بودند گره زد.

مرد تنومند کتم را بر دوشم انداخت و دو آستین آن را در زیر چانه‌ام به هم گره زد. بدین طریق همهٔ تشریفات مقدماتی انجام یافت و دیگر کاری باقی نبود.

در این اثنا کشیش با صلیب خود به من نزدیک شد و گفت:

ـ فرزند، یاالله بفرمایید برویم.

مستخدمین زیر بازوی مرا گرفتند. من از جا برخاستم و به راه افتادم. پاهایم سست بود و می‌خمید، چنانکه گفتی بهر ساقی دو زانو دارم.

در این هنگام هر دو لنگهٔ در خروجی اتاق باز شد. همهمه

و فریاد خشم‌آلود مردم و هوای سرد و نور سفید با هم به درون آمد و تا به من که در قسمت تاریکتر اتاق بودم رسید. چشم من از اعماق آن دخمهٔ تاریک ناگهان به هزاران سر افتاد که در میان باران فریاد می‌کشیدند و پراکنده بر پله‌های کاخ دادگستری ایستاده بودند. در سمت راست در کاخ و در آستانهٔ آن، صفی از سربازان سوار ایستاده بودند ولی من از ورای در کوتاه دخمه بجز دست اسبان و سینهٔ آنها چیزی نمی‌دیدم. روبروی کاخ، هنگی از سربازان جنگی صف کشیده بودند.

در طرف چپ کاخ، در قسمت عقب، ارابه‌ای نمایان بود که نردبان بلندی به آن تکیه داده بودند. این همه، پردهٔ نقاشی وحشت‌انگیز و نفرت خیزی بود که در چهارچوب در کوتاه دخمهٔ زندان قاب گرفته بودند.

من هرچه جرأت و شجاعت در خود سراغ داشتم برای این دقیقه نگاه داشته بودم. باری سه قدم به جلو رفتم و در آستانهٔ دخمه نمودار شدم.

صدایی از مردم برخاست که:

ــ اینک محکوم آمد! بالاخره سر و کله‌اش پیدا شد!

کسانی که نزدیکتر به من ایستاده بودند دست زدند. هلهله و فریاد شادی تماشاگران بحدی بود که هرگز برای یک پادشاه نیز چنین تظاهری نمی‌کردند.

ارابه از آن ارابه‌های معمولی بود که اسبی لاغر و مردنی به آن بسته بودند. ارابه‌ران نیز روپوشی آبی رنگ با نقوش قرمز در تن داشت، یعنی از آن نوع لباسی که جالیزبانان اطراف زندان «بی‌ستر» می‌پوشند.

مرد چاق و چله که کلاه سه گوش بر سر داشت اول بار سوار شد.

کودکانی که به طارمیهای آهنین اطراف محوطهٔ زندان آویخته بودند، فریاد زدند:

ـ سلام، مسیو سامسون.

پس از او یکی از مستخدمین سوار شد.

باز بچه‌ها فریاد زدند:

ـ احسنت آقای ماردی، آفرین!

و هر دو بر جایگاه جلو ارابه نشستند.

از آن پس نوبهٔ من بود. با قدمهای شمرده و محکم جلو رفتم و سوار ارابه شدم.

زنی که در کنار سربازان ایستاده بود گفت:

ـ یارو چه خوب به استقبال می‌رود.

این تمجید و تحسین مسخره‌آمیز حس شهامت و شجاعت مرا برانگیخت. کشیش نیز سوار شد و در کنار من جا گرفت.

مرا بر جایگاه عقب ارابه نشانده بودند چنان که پشتم به طرف اسب بود. این احتیاط آخرین که دربارهٔ من اعمال کرده بودند تنم را به لرزه درآورد.

به خیال خودشان نسبت به من انسانیت کرده بودند. من خواستم نظری به اطراف خود بیندازم، دیدم از جلو و عقب سربازان دورم را گرفته‌اند و تا چشم کار می‌کند جمعیت موج می‌زند. گویی در پهنهٔ میدان اعتصاب دریایی از سرهای مردم متلاطم بود.

یک عده سرباز سوار در جلو طارمی کاخ دادگستری به

انتظار من ایستاده بودند.

افسر فرمان حرکت داد. ارابه و ملتزمین آن یک باره به حرکت درآمدند، گویی غرش مهیبت جمعیت آنها را به جلو می‌راند.

ارابه از جلو طارمی در زندان عبور کرد و در آن هنگام که می‌خواست به طرف پل «پنتوشانژ» بپیچد از میدان اعتصاب و از سنگفرشهای میدان تا بام خانه‌های اطراف آن غریو و فریاد برخاست. مردم از روی پلها و از ساحل رودخانه به این غریو و فریاد پاسخ دادند و صدا چنان بلند بود که گفتی اکنون زمین به لرزه درخواهد آمد.

سربازانی که در جلو طارمی کاخ دادگستری به انتظار ایستاده بودند در اینجا به ملتزمین رکاب من پیوستند.

ناگهان از هزاران دهان این نعره برخاست که:

ـ کلاه از سر بردارید، کلاه از سر بردارید!

چنان که برای پادشاه نیز چنین می‌گویند.

من نیز به طرز وحشتناکی خندیدم و به کشیش گفتم:

ـ ایشان کلاه برمی‌دارند و من سر.

کاروان طوری آهسته می‌رفت که گفتی پیاده قدم برمی‌دارد.

از ساحل «فلور» که بازار گلفروشان است بوی خوشی به مشام می‌رسید. از قضا آن روز روز بازار بود. گلفروشان همه به خاطر تماشای من دسته گلهای خود را گذاشته و آمده بودند.

روبروی میدان اعتصاب و درست کمی قبل از این که به برج مربع شکل گوشهٔ کاخ دادگستری برسیم چند دکان

می‌فروشی وجود دارد که در آن موقع قسمت فوقانی آن پر از مشتری بود و همه شاد و خندان بودند که برای تماشای این صحنه بهترین جا را گرفته‌اند، بخصوص زنها بیشتر خوشحال بودند. حدس زدم که آن روز برای میفروشان روز خوبی خواهد بود.

آن روز میزها و صندلیها و چوب‌بستها و گاریها را به مردم اجاره می‌دادند و هر جا نگاه می‌کردی زمین و زمان از فشار تماشاچیان کمر خم کرده بود. دلالان خون آدمی بی‌پروا فریاد می‌زدند و می‌گفتند:

ــ که جا می‌خواهد؟ آی جا، آی جا!

من از دست این مردم سنگدل خشمگین و متأثر شدم و می‌خواستم فریاد بزنم:

ــ جای مرا که می‌خواهد؟

به هر حال ارابه همچنان جلو می‌رفت. در هر قدم که ارابه پیشروی می‌کرد مردم در سر راهش کوچه می‌دادند و تفرقه در جمع می‌افتاد. من با چشمان بهت‌زده و حیران خود می‌دیدم که باز در نقطهٔ دیگری اجتماع می‌کنند و بر سر راه من می‌ایستند.

وقتی به سر پل «پنتوشانژ» رسیدیم من برحسب تصادف نظری به چپ و راست خود انداختم، تا چشمم در ساحل مقابل به برج سیاهی افتاد که از بالای بام منازل اطراف گردن کشیده بود. این برج در آن سو تک افتاده و بر بدنه‌اش حجاریهای استادانه‌ای به چشم می‌خورد. بر بالای این برج دو جانور دیوپیکر از سنگ تراشیده بودند که هر دو نیمرخ نشسته بودند. بمحض دیدن آنها نمی‌دانم چه شد که از کشیش پرسیدم این

برج کدام است. جلاد به جای کشیش جواب داد و گفت:

ـ این برج «سن ژاک لابوشری» است.

نمی‌دانم چرا با آنکه هوا پوشیده از مه بود و باران تند و ریزی می‌بارید و قطرات سفید و پیوستهٔ باران چنان فضا را مخطط کرده بود که گفتی شبکه‌ای از تارعنکبوت است باز هرچه در اطراف من اتفاق می‌افتاد از نظرم دور نمی‌ماند و من همه را به طور وضوح می‌دیدم. جزئیات این مناظر هر یک برای من رنج و دردی مخصوص بخود داشت. اضطراب و انقلاب درونم بحدی بود که کلماتی برای تشریح آن نمی‌توانم پیدا کنم.

به وسط پل پنتوشانژ که‌رسیدیم با آنکه پل بسیار عریض است جمعیت بقدری زیاد بود که ما بزحمت پیش می‌رفتیم. در آنجا وحشت فوق‌العاده شدیدی به من دست داد، می‌ترسیدم مبادا خونسردی خود را از دست بدهم و از حال بروم. این آخرین مرحلهٔ غرور ذاتی و کبر و تشخص غریزی من بود. در آنجا من خود را به کری و کوری زدم تا چیزی نشنوم و نبینم، و می‌خواستم به حرف کسی جز کشیش گوش فرا ندهم. متأسفانه گفته‌های کشیش نیز در همهمه و جنجال مردم خفه می‌شد و بزحمت به گوش می‌رسید.

من صلیب را از دست او گرفتم و بوسیدم و گفتم:

ـ ای خدای مهربان، به من رحم کن!

و کوشیدم که خود را در گرداب این اندیشهٔ تسلی بخش غرق کنم، لیکن هر بار که ارابه تکان می‌خورد من نیز از جا می‌جستم و رشتهٔ افکارم گسیخته می‌شد. دیری نگذشت که

ناگهان احساس سرمای شدیدی کردم. باران از لباسهای من به تنم نفوذ کرده بود و چون سرم را از ته قیچی کرده بودند کلاهم نیز خیس آب شده بود.

کشیش از من پرسید:

ـ فرزندم، مگر سردت است که می‌لرزی؟

گفتم: بلی، سردم است.

ولی افسوس که من تنها از سرما نمی‌لرزیدم.

وقتی از پل گذر کردیم و به طرف میدان پیچیدیم دل زنان تماشاگر به حال من سوخت و بر جوانیم تأسف خوردند.

ما از راه ساحل شوم به طرف میدان پیش رفتیم. دیگر کم کم چیزی نمی‌دیدم و چیزی نمی‌شنیدم. تمام آن صداها و تمام آن سرها که در جلو پنجره‌ها و درها و پشت نردهٔ مغازه‌ها و بر بالای تیر چراغها بود برای من مبهم و مغشوش و نامفهوم شد. دیگر از آن تماشاچیان حریص و ظالم و از آن جمعیت انبوه که همه مرا می‌شناختند ولی من هیچ یک از ایشان را نمی‌شناختم و از آن جادهٔ سنگفرشی که دیوار اطراف آن از چهره‌های آدمی پر بود چیزی احساس و ادارک نمی‌کردم. من دیگر موجودی مست و لایعقل و گیج و مبهوت و بیحس و ادراک بودم. راستی که تحمل بار سنگین این همه نگاه کنجکاو برای انسان مشکل و بلکه غیرممکن است!

باری من بر جایگاه خود حیران و لرزان بودم و دیگر توجهی به کشیش و صلیب او نیز نداشتم.

در میان آن همهمه و جنجال که از اطراف من بلند بود دیگر قادر نبودم فریادهای ترحم‌آمیز را از نعره‌های شادی و

نشاط و ناله‌های دلسوزانه را از خنده‌های تمسخرآمیز و صدای انسان را از صدای اشیاء تمیز بدهم. همهٔ این سر و صداها در گوش من طنین داشت.

چشمانم بسرعت تابلوی مغازه‌ها را می‌خواند.

یک بار به تحریک حس کنجکاوی عجیبی که گریبانگیرم شده بود سر برگرداندم تا ببینم مرا به کجا می‌برند. این حرکت آخرین نشانهٔ تفکر و تعقل من بود، لیکن جسم و اندیشه‌ام همراهی نکرد و پس گردنم بیحس و حرکت بر جا خشک شد. تنها چیزی که توانستم ببینم برج کلیسای نتردام بود که در طرف چپ من در آن سوی رودخانه خودنمایی می‌کرد. بیرق را آن روز در همانجا زده بودند. آنجا نیز جمعیت کثیری موج می‌زد و مردم مرا بخوبی می‌دیدند.

ارابه همچنان پیش می‌رفت و می‌رفت و مغازه‌ها از جلو چشمم می‌گذشت و تابلوها یکی پس از دیگری با نوشته و نقاشی و با خطوط و نقوش طلایی عبور می‌کرد. مردم همچنان درِ گل و لای می‌خندیدند و شادی می‌کردند و من نیز مانند خواب رفته‌ای که به دست احلام و رؤیاهای شیرین خود به هر سو می‌رود به جلو رانده می‌شدم.

ناگهان به گوشهٔ میدانی رسیدیم و رشته‌های مغازه‌ها قطع شد. صدای همهمه و جنجال مردم مضاعف گردید و بیش از پیش، هم پرطنین و نشاط آمیز و هم زننده و گوشخراش شد. پس از اندک مدتی ارابه ایستاد و من نزدیک بود از رو بر زمین بیفتم ولی کشیش مرا نگاهداشت و آهسته در گوشم زمزمه کرد که:

ــ جرأت داشته باش!

آنگاه نردبانی به قسمت عقب ارابه آوردند. کشیش بازوی مرا گرفت و من از نردبان پایین آمدم، سپس یک قدم به جلو برداشتم و برگشتم که به طرف میدان پیش بروم ولی نتوانستم، زیرا چشم من در میان دو تیر چراغی که در کنار ساحل افراشته بودند به چیز شومی خورد.

وای خدایا! آنچه می‌دیدم حقیقت محض بود!

من مانند اینکه ضربه را احساس کرده باشم تعادل خود را از دست دادم و بر جا خشک شدم و با صدای ضعیفی گفتم:

ــ من باید آخرین وصیت خود را بکنم.

مأمورین مرا از آن دستگاه شوم و هراس‌انگیز بالا بردند.

باز خواهش کردم که اجازه دهند آخرین وصایای خود را بنویسم. دستم را باز کردند ولی چه سود که طناب همچنان در اینجا حاضر است و بقیهٔ آلات قتاله به انتظار من آماده.

۴۹

مردی که نمی‌دانم قاضی است یا نمایندهٔ دادستان و یا والی شهر به میدان آمده است. من در حالی که بر دو زانو افتاده و دستها را به هم متصل کرده‌ام از وی طلب عفو و بخشایش می‌کنم. او با لبخندی شوم و نفرت‌انگیز جواب داد و گفت:

ــ وصیتی که داشتی همین بود؟

باز تکرار کردم و گفتم:

ــ محض رضای خدا مرا ببخشید و حکم عفو مرا بگیرید، و یا لااقل پنج دقیقهٔ دیگر به من مهلت بدهید شاید در این فرصت حکم عفو من برسد. به خدا مردن در این سن و سال

و آن هم بچنین وضعی برای من وحشت‌انگیز است! تاکنون چه بسا که حکم عفو محکومین در لحظات آخر رسیده است. آخر اگر شما به من رحم نکنید پس به که خواهید کرد؟

جلاد بیرحم سنگدل به آن مرد که نفهمیدم قاضی است یا نمایندهٔ دادستان، نزدیک شده است و می‌گوید اجرای حکم باید در ساعت معینی انجام گیرد و اکنون به وقت معین چیزی نمانده است. می‌گوید تأخیر در اجرای قانون برای من مسؤولیت دارد، از طرفی باران نیز می‌بارد و ممکن است تیغهٔ ساطور گیوتین زنگ بزند و خراب شود.

من گفتم:

ـ برای خاطر خدا یک دقیقهٔ دیگر صبر کنید تا شاید حکم عفو من برسد، والا از خود دفاع می‌کنم و دست همه را گاز می‌گیرم!

قاضی و جلاد هر دو از محوطه بیرون رفتند و من با دو تن سرباز تنها ماندم.

ای جمعیت وحشت‌انگیز که مانند کفتار فریاد می‌زنید، وای از دست شما!... کسی چه می‌داند، شاید من از دست شما بگریزم و نجات پیدا کنم!

ای وای! اگر حکم عفو من نرسد چه کنم؟

خیر، خیر، ممکن نیست مرا ببخشند!

آه! ای بیچارگان بدبخت! به نظرم دارند از پلکان قصاصگاه بالا می‌آیند.

ساعت چهار است!

پایان

کلودولگرد

کلود ولگرد

هفت یا هشت سال قبل مردی موسوم به **کلود ولگرد** Claude Gueux که کارگرفقیری‌بوددر پاریس زندگی می‌کرد. زن جوانی که معشوقهٔ او بود و طفل کوچکی نیز داشت با وی بسر می‌برد. من قضایا را همان گونه که هست نقل می‌کنم و درک نکات اخلاقی آن را ضمن شرح وقایع، به خواننده وامی‌گذارم. «کلود» کارگری لایق و قابل و باهوش بود. از طرفی، بر اثر تربیت غلط اجتماعی فاسد و مهمل شده بود و از طرف دیگر طبیعت همه گونه استعداد و جوهر ذاتی در وجود وی بودیعت نهاده بود. به همین جهت کلود سواد خواندن و نوشتن نداشت ولی خوب می‌فهمید و خوب فکر می‌کرد. زمستان سردی فرا رسید و کلود بیکار ماند. در زیر شیروانی عمارتی که منزل محقر او بود نه آتشی وجود داشت که کلود خود را گرم کند و نه نانی که شکم خود و عائله‌اش را سیر سازد. ناچار هم او و هم زن و بچه‌اش با سرما و گرسنگی دست به گریبان بودند. کلود متوسل به دزدی شد ولی من نمی‌دانم چه دزدید و از کجا دزدید، همینقدر می‌دانم که از آن دزدی سه روز نان و آتش برای عائلهٔ خود و پنج سال حبس برای خود خرید.

کلود برای گذراندن دوران حبس خود به زندان مرکزی کلروو Clairvaux اعزام شد. کلروو صومعه‌ایست که مبدل به زندان باستیل شده، حجره‌ایست که دخمهٔ جنایتکاران گردیده و معبدی است که به صورت قتلگاه درآمده است. می‌گویند صومعهٔ کلروو ترقی کرده و ما وقتی از این «ترقی» یاد می‌کنیم مردم موشکاف و نازک‌بین بخوبی مقصود و معنی آن را می‌فهمند و از کلمهٔ «ترقی» جز آنچه گفتیم تعبیری نمی‌کنند.

باری به مطلب خود بازگردیم:

کلود همینکه به زندان مرکزی کلروو رسید شبها در اتاقی محبوس بود و روزها در کارگاه زندان به کار کشیده می‌شد. البته متوجه هستید که مقصودم از کارگاه توهین به کارگاهها نیست.

کلود ولگرد یعنی کارگر شریف سابق و دزد حال و آینده قیافهٔ نجیب و موقر و پیشانی بلندی داشت و با آنکه هنوز جوان بود چین بر جبینش نشسته بود. در زلف سیاه و پرپشتش تک تک موهای سفید پراکنده دیده می‌شد. چشمان جذاب و مهرآمیزش در زیر کمان ابروان سیاه و موزون او در حدقه فرو رفته بود. منخرینش باز و چانه‌اش برآمده بود، لبانش حالتی بی‌اعتنا و تحقیرآمیز داشت. خلاصه مردی «باکله» بود، سری داشت که بتنش می‌ارزید ولی اکنون می‌بینیم که اجتماع با آن سر چه کرد.

کلود کم حرف بود ولی «ژست» و حرکت زیاد داشت. سلطه و قدرتی معنوی در سراپای وجود او نهفته بود که دیگران را به اطاعت وامی‌داشت. حالت تفکری در سیمای او

دیده می‌شد که حاکی از اراده و جدیت او بود نه از آلام و مصائب روحی، و با این وصف در زندگی درد و رنج بسیار دیده بود.

در زندانی که کلود ولگرد محبوس بود مردی به سمت مدیری کارگاهها انجام وظیفه می‌کرد. این مرد از سنخ کارمندانی بود که گفتی او را فقط برای ادارهٔ امور زندانها ساخته‌اند. مرد که از زندانبانی و سوداگری هر دو مایه داشت سرشت عجیبی بود که در آن واحد هم دستوری به کارگر می‌داد و هم زهرچشمی از زندانی می‌گرفت. هم افزار به دست محکوم می‌داد و هم زنجیر بر پای او می‌نهاد. این مرد ذاتاً مظهر اضداد بود. مردی بود کوتاه قد و مستبد و خودپسند و خود رأی و بر نفس خود نیز تسلط نداشت. از طرفی بموقع رفیقی مهربان و جوانمرد و خوشروی و خوش زبان بود و حتی با لطف و محبت به شوخی می‌پرداخت. در واقع مردی خشن و سختگیر بود ولی جدی و با اراده نبود. با هیچ کس به بحث و احتجاج نمی‌پرداخت و حتی با خود نیز استدلال نمی‌کرد. برای زن خود شوهری نیکو و برای اطفال خویش پدری مهربان بود، ولی این امر مسلماً وظیفه است نه تقوی و فضیلت. به طور خلاصه مدیر مردی بدخلق و بدادا بود ولی شریر و موذی بشمار نمی‌رفت. مردی بود که در سراپای وجودش چیزی قابل ارتعاش و قابل کشش وجود نداشت، یعنی ذرات وجودش در برخورد با هیچ امر یا واقعه‌ای متألم و متأثر نمی‌شد. ترکیب او از اجزاء بیحس و حالتی بود که در تصادم با هیچ گونه فکر و احساسی به صدا درنمی‌آمدند و انعکاسی از خود نشان

نمی‌دادند. خشم این مرد سرد و منجمد، کینه‌اش شوم و حزن‌انگیز و قهرش دور از نگرانی و سر و صدا بود. از آن سنخ مردانی بود که بی‌آنکه گرم شوند آتش می‌گیرند و ظرفیت حرارتی ایشان هیچ یعنی صفر است. از زمرهٔ کسانی بود که اغلب انسان تصور می‌کند از چوب ساخته شده‌اند، از کسانی که از یک سر مشتعلند و از سر دیگر سرد. خط اصلی یعنی خط منصفی که در لوح اخلاق این مرد دیده می‌شد همان خط عناد و لجاج بود. از این که مردی عنود و لجوج بود به خود می‌بالید و خود را با ناپلئون همسنگ می‌دانست، ولی این امر ناشی از یک اشتباه عینی بود. ناشی از این بود که سرابی را آب تصور می‌کرد. بسیارند کسانی که مرتکب همین خطا می‌شوند، یعنی در فاصلهٔ معینی لجاج و خیره‌سری را با عزم و اراده اشتباه می‌کنند و شمعی را به جای ستاره می‌گیرند. وقتی این مرد با همان لجاجی که خود آن را «اراده» می‌نامید، به انجام کار پوچ و یاوه‌ای برمی‌خاست سر بالا می‌گرفت و بی‌آنکه به زیر پای خود نگاه کند و یا جوانب کار را بنگرد از راه و بیراه و از میان علفزار و تیغزار موانع پیش می‌رفت و تا آن کار پوچ و یاوه را به پایان نمی‌رسانید باز نمی‌ایستاد. خیره‌سری بدون هوش و ذکاوت حماقتی است که با جهل مرکب پیوند دارد و در واقع دنبالهٔ آن محسوب می‌شود، دنباله‌ایست که بزودی پایان نمی‌پذیرد. بطور کلی هر گاه بلایی خصوصی یا عمومی بر ما نازل شود، مثلاً خانه‌ای بر سر ما فرو ریزد و بخواهیم از آثار خرابه‌ای که بر زمین ریخته پی ببریم که ساختمان آن خانه چگونه انجام گرفته است، تقریباً همیشه به این نتیجه می‌رسیم که

مردی لجوج و خیره‌سر که اعتماد بیجا به خود داشته و جز خودستایی چیزی نمی‌دانسته کورکورانه چنین بنایی را پی ریخته و به آخر رسانده است. در عالم از این حوادث قضا و قدری و از این ناسازگاریهای ناشی از عناد و خیره سری که به غلط به «دست تقدیر» و به «مشیت الهی» تعبیر می‌شود بسیار پیش می‌آید.

باری چنین بود ماهیت ذاتی مدیر کارگاههای زندان مرکزی کلروو، این بود جنس چخماقی که جامعه هر روز بر سر زندانیان می‌کوبید تا از آنان جرقه‌ای بجهاند. البته جرقه‌ای که این نوع چخماقها از آن قبیل سنگها می‌جهانند اغلب ایجاد حریق می‌کند.

گفتیم همینکه کلود ولگرد به زندان مرکزی کلروو رسید در یکی از کارگاهها به کار گمارده شد و دارای شمارهٔ مخصوصی گردید. مدیر زندان با کلود آشنا شد و او را کارگری جدی و باهوش دید و نسبت به وی محبت و مهربانی کرد، حتی یک روز که در کمال نشاط و حسن خلق بود ولی کلود را غمگین و متفکر دید علت غم و اندوه او را پرسید.

کلود اکثر اوقات در دریای فکر و اندیشه فرو می‌رفت و آن روز نیز در فکر دختر جوانی بود که او را «زن» خود می‌نامید. مدیر منباب شوخی و مزاح و برای اینکه دل کلود را تسکین بخشد و او را از خیال آن زن منصرف سازد به وی خبر داد که دختر بینوا پا به محیط فحشا نهاده و زن هرجایی شده است. کلود به سردی از حال کودک پرسید ولی مدیر از سرنوشت او خبری نداشت.

کلود در ظرف چند ماه به محیط زندان خو گرفت. گویی دیگر به فکر هیچ کس نبود زیرا آرامش و صفای خاطری آمیخته به سنگینی و وقار که خاص اخلاق او بود روح منقلبش را دربر گرفت و بر همهٔ خاطرات تلخ و شیرینش پرده کشید.

تقریباً در ظرف همان مدت کلود تفوق و برتری مخصوصی نسبت به تمام همزنجیران خود پیدا کرده بود. گویی تمام زندانیان بر اثر یک نوع قرارداد ضمنی و بی‌آنکه هیچ کس حتی خود کلود دلیل آن را بداند سر در خط فرمان او نهاده بودند و با وی مشورت می‌کردند، سخنانش را به گوش جان می‌شنیدند، از وی مدح و تمجید می‌گفتند و از حرکاتش تقلید می‌کردند، و تقلید چنانکه می‌دانیم بالاترین درجهٔ ایمان و اعتماد است. هیچ افتخاری بالاتر از این نیست که کسی مطاع و متبوع عده‌ای سرکش و نافرمان گردد. کلود این سلطه و اقتدار را بی‌آنکه خود به فکر آن باشد و یا در راه تحصیل آن بکوشد بدست آورده بود. علت این تفوق در حقیقت همان نگاه نافذ و گیرای وی بود، چه، چشم انسان به منزلهٔ روزنی است که از ورای آن می‌توان افکاری را که در مغز او رژه می‌روند مشاهده کرد.

شما برای آزمایش، مردی را که دارای فکر و اندیشه است در کنار مردمی که مغزشان خالی از هر فکری است بنشانید، خواهید دید که در اندک مدتی به موجب قانون جاذبی مقاومت ناپذیری تمام آن مغزهای تاریک با خضوع و خشوع و پرستش و سجود مجذوب آن مغز تابناک می‌گردند و به‌دور

او طواف می‌کنند. در جهان مردمی هستند که آهنند و مردمی که آهن ربا، کلود آهن ربا بود.

بنابر آنچه گذشت کلود در ظرف مدتی کمتر از سه ماه روح و قانون و نظم و انضباط کارگاه شده بود. تمام زاندانیان بمثابه عقربه‌ای بودند که بر صفحهٔ قدرت روحی او می‌گشتند. خود او نیز گاهی به اشتباه می‌افتاد و نمی‌دانست شاه است یا زندانی. گفتی پاپ اعظم است که با اصحابش به زندان افتاده است.

کلود بموجب واکنشی کاملاً طبیعی که اثر آن در کلیهٔ موارد نظیر حتمی و قطعی است چون محبوب زندانیان بود منفور زندانبانان گردید. این قانون استثناءپذیر نیست و تا بوده چنین بوده است. کسی که مورد توجه و علاقهٔ مردم شود ممکن نیست خشم و بغض دشمنان مردم را برنیانگیزاند. عشق و وفاداری به غلامان همیشه کینه و نفرت خواجگان را در پی دارد.

کلود ولگرد پرخور عجیبی بود و این پرخوری از صفات ممتازهٔ سازمان بدنی (ارگانیسم) او بشمار می‌رفت. ساختمان معدهٔ او چنان بود که غذای دو نفر انسان معمولی بزحمت کفات خوراک روزانه‌اش را می‌کرد. **مسیو کوتادیلا** M.de Cotadilla یکی از ملاکین و دوکهای معتبر اسپانیا نیز چنین اشتهایی داشت و از نشاط و شعف می‌خندید ولی همین پرخوری که برای ملاکی چون او با یک دنیا ثروت و پانصد هزار رأس گوسفند مایهٔ شادی و فرح بود برای یک کارگر فقیر سربار زندگی است و برای یک زندانی بینوا بدبختی و مصیبت.

کلود ولگرد وقتی آزاد بود و در کلبهٔ محقر خویش بسر

می‌برد هر روز کار می‌کرد و چهار «لیور» نان بدست می‌آورد و می‌خورد، ولی در زندان، آن که هر روز کار می‌کرد، بیش از یک «لیور» و نیم نان و کمی گوشت جیره نداشت و این جیرهٔ ناچیز از روی کمال بیرحمی و بی‌انصافی بود. بنابراین معمولاً کلود ولگرد در زندان مرکزی کلروو همیشه گرسنه می‌ماند.

کلود در زندان دردی بجزی گرسنگی نداشت و این درد را با هیچ کس درمیان نمی‌نهاد زیرا خویشتنداری نیز یکی از صفات اخلاقی او بشمار می‌رفت.

روزی کلود همین که از خوردن جیرهٔ ناچیز خود فراغت یافت برخلاف سایر زندانیان که در ساعات تنفس می‌گفتند و می‌خندیدند دوباره به کار مشغول شد. بیچاره تصور می‌کرد که می‌تواند شکم گرسنه‌اش را با سرگرمی و کار فریب دهد. سایر زندانیان می‌خوردند و می‌خندیدند. در این اثنا مرد جوانی با چهرهٔ مات و سفید و اندام لاغر و نحیف به کلود نزدیک شد و در کنار او جا گرفت. این مرد جیرهٔ خود را که هنوز به آن لب نزده بود با کارد کوچکی در دست داشت. کارگر جوان نزدیک کلود ایستاد، گویی می‌خواست چیزی بگوید ولی جرأت نداشت. وضع آن مرد با نان و گوشتی که در دست داشت و با سکوتی که اختیار کرده بود کلود را ناراحت کرد، چنانکه ناگهان رو به طرف او برگرداند و پرسید:

ــ چه می‌خواهی؟

مرد جوان با شرم و حیای ادب آمیزی گفت:

ــ می‌خواهم که تو خدمتی به من بکنی.

کلود فکری کرد و پرسید:

ـ چه خدمتی؟
مرد جوان گفت:
ـ جیرهٔ من برای من زیاد است، دلم می‌خواهد تو در خوردن آن به من کمک کنی.
اشک در چشمان پرنخوت کلود برق زد، کارد را گرفت و جیرهٔ مرد جوان را به دو قسمت مساوی تقسیم کرد، یک قسمت را برداشت و شروع به خوردن کرد.
مردن جوان تشکر کرد و گفت:
ـ اگر بخواهی من حاضرم هر روز جیرهٔ خود را با تو تقسیم کنم.
کلود ولگرد پرسید:
ـ اسم تو چیست؟
مرد جوان گفت:
ـ اسم من **آلبن** Albin است.
کلود پرسید:
ـ تو چرا به زندان افتاده‌ای؟
آلبن گفت: دزدی کرده‌ام.
ـ کلود گفت: منهم دزدی کرده‌ام.
باری آلبن هر روز به همان طریق جیرهٔ خود را با کلود تقسیم می‌کرد. کلود مردی سی و شش ساله بود ولی اغلب بقدری فکرش درهم و قیافه‌اش گرفته بود که پنجاه ساله به نظر می‌رسید. آلبن بیست سال تمام داشت ولی هنوز در نگاه این دزد جوان آنقدر عصمت و صفا و سادگی خوانده می‌شد که گفتی هفده ساله است. دوستی و علقهٔ صمیمانه‌ای بین این دو مرد پیدا

شد، ولی این دوستی مانند دوستی دو برادر نبود بلکه علاقه و مهر پدر به فرزند بود، چه، آلبن تقریباً کودکی بیش نبود ولی کلود اکنون پیرمردی بشمار می‌رفت.

این دو دوست هر دو در یک کارگاه کار می‌کردند، هر دو در زیر یک سقف می‌خوابیدند، هر دو در یک محوطه به گردش می‌پرداختند و بالاخره هر دو از یک قرص نان می‌خوردند. هر یک، از آن دو دوست برای دیگری دنیایی بود، و به نظر می‌رسید که هر دو خوشبخت و سعادتمندند.

ما قبلاً از مدیر کارگاههای زندان صحبت کردیم. این مرد چون منفور زندانیان بود اغلب برای اینکه ایشان را به اطاعت وادارد ناچار به کلود که طرف علاقه و احترام همگان بود متوسل می‌شد و از او استمداد می‌کرد. بارها پیش آمد که برای جلوگیری از طغیان یا جنجال زندانیان، نفوذ بی‌رسم و عنوان کلود ولگرد از اقتدار رسمی مدیر مفیدتر واقع شد. در حقیقت برای اسکان زندانیان ده کلمه حرف کلود از ده نفر ژاندارم بیشتر تأثیر داشت و او بارها این خدمت را به مدیر زندان کرده بود، به همین جهت مدیر قلباً از کلود نفرت داشت و نسبت به این دزد مقتدر حسادت می‌ورزید. در اعماق قلب او نفرت و کینه‌ای پنهانی توأم با حسادت و بیرحمی نسبت به کلود وجود داشت، کینه‌ای که یک فرمانروای تشریفاتی نسبت به یک حاکم حقیقی و واقعی دارد، کینه‌ای که قدرت مادی و ظاهری نسبت به سلطه و نفوذ روحی و معنوی در دل می‌پروراند. و این خود، بدترین کینه‌هاست.

کلود چنان گرم محبت آلبن بود که به هیچ وجه التفاتی

به مدیر زندان نداشت.

یک روز صبح هنگامی که محکومین دوبدو از خوابگاه به کارگاه می‌رفتند یکی از زندانیان آلبن را که در کنار کلود راه می‌رفت صدا زد و به او خبر داد که مدیر زندان احضارش کرده است.

کلود از رفیقش پرسید:

ــ او با تو چه کار دارد؟

آلبن گفت: نمی‌دانم.

زندانبان آلبن را با خود برد.

صبح آن روز گذشت و آلبن به کارگاه بازنگشت. کلود فکر کرد که در ساعت صرف غذا آلبن را در حیاط زندان خواهد یافت ولی در آن ساعت نیز آلبن در حیاط دیده نشد. پس از صرف ناهار زندانیان به کارگاه بازآمدند ولی آلبن همچنان غایب بود. آن روز به انتظار گذشت. شب وقتی زندانیان را به خوابگاه بردند کلود با چشم به جستجوی آلبن پرداخت ولی اثری از او نیافت. گویی کلود در آن لحظه به رنج و درد بیسابقه‌ای گرفتار بود زیرا با اینکه هرگز با زندانبانان طرف صحبت نمی‌شد رو به یکی از ایشان کرد و پرسید:

ــ مگر آلبن مریض است...

زندانبان گفت: نه!

کلود بیشتر مضطرب شد و پرسید:

ــ پس چرا امروز تاکنون خبری از او نشده؟

زندانبان با خونسردی تمام گفت:

ــ برای این که او را به بند دیگری منتقل کرده‌اند.

گواهانی که بعدها جریان قضایا را گواهی دادند مشاهده کردند که دست کلود با شمع روشنی که گرفته بود از این جواب آهسته لرزید، معهذا با خونسردی و آرامش خاطر پرسید:

ـ که چنین دستوری داده است؟

زندانبان گفت:

ـ آقای د.

اسم مدیر کارگاههای زندان آقای د. بود.

فردای آن روز هم مانند روز قبل بر کلود بی آلبن گذشت.

شبانگاه، پس از پایان کار، آقای د. مدیر زندان بر حسب معمول برای سرکشی به کارگاه آمد. کلود همین که از دور چشمش به او افتاد عرقچین پشمین خود را از سر برداشت و تکمه‌های کت خاکستری رنگش را که جامهٔ شوم زندان کلروو بود بست، چه، مطابق اصول زندانها کُتی که تکمهٔ آن را خوب بسته باشند موجب خوشایند و رضای خاطر مافوقها خواهد شد. باری کلود این اصل را رعایت کرد، عرقچین را به دست گرفت و در کنار نیمکت خود به انتظار عبور آقای مدیر به حال خبردار ایستاد. مدیر همچنان که پیش می‌آمد از جلو او گذشت.

کلود گفت: آقا!

مدیر ایستاد و نیمی از صورت خود را به سوی کلود برگرداند.

کلود پرسید:

ـ آقا، آیا راست است که آلبن را به بند دیگری منتقل

کرده‌اید؟
مدیر گفت:
ـ بلی، راست است.
کلود افزود و گفت:
ـ آقا، من برای ادامهٔ حیاط خود به آلبن نیازمندم.
و پس از کمی مکث دوباره گفت:
ـ شما می‌دانید که جیرهٔ زندان برای سیر کردن من کافی نیست و آلبن جیرهٔ خود را با من تقسیم می‌کرد.
مدیر گرفت:
ـ این امر ارتباطی به من ندارد، مربوط به خود او است.
کلود پرسید:
ـ آقا، راهی ندارد که دوباره آلبن را به بندی که من هستم منتقل کنید؟
مدیر گفت:
ـ خیر، ممکن نیست، در این مورد تصمیم قطعی گرفته شده است.
کلود پرسید:
ـ که تصمیم گرفته؟
مدیر گفت: من.
کلود گفت:
ـ آقای د، حیات و ممات من بسته به این تصمیم و آن هم به دست شماست.
مدیر گفت:
ـ من هیچوقت از تصمیم خود برنمی‌گردم.

کلود پرسید:

ـ آقا، مگر من نسبت به شما بدی کرده‌ام؟ چه کرده‌ام؟

مدیر گفت: هیچ.

کلود گفت:

ـ در این صورت چرا مرا از آلبن جدا کرده‌اید؟

مدیر گرفت:

ـ برای این که دلم خواسته.

مدیر پس از ادای این جواب حرکت کرد و از آنجا دور شد.

کلود سر به زیر انداخت و دیگر چیزی نگفت. سکوت او همچون سکوت شیر گرفتار و بیچاره‌ای بود که بچه‌اش را از او جدا کرده باشند.

در اینجا ناگزیر از ذکر این نکته‌ایم که رنج و اندوه فراق آلبن در اشتهای عجیب و سیری‌ناپذیر این زندانی کمترین خللی وارد نیاورد، بعلاوه کوچکترین تغییری بظاهر در حال او پیدا نشد. کلود راجع به آلبن با هیچ کدام از رفقای خود صحبت نمی‌کرد و در ساعت تنفس یکه و تنها در حیاط زندان می‌گشت. معلوم بود که گرسنه است و جز گرسنگی چیز دیگری از او فهمیده نمی‌شد.

با این وصف، کسانی که به روحیهٔ او آشنایی بیشتری داشتند حس می‌کردند که غبار تیره و نحوست باری بر چهرهٔ مردانه‌اش نشسته است، و این حالت گرفتگی روز به روز بیشتر می‌شد، لیکن بظاهر از همهٔ اوقات آرامتر و بشاشتر می‌نمود.

بسیاری از زندانیان خواستند که جیرهٔ خود را با او تقسیم

کنند ولی او نپذیرفت و با لبخند پرمعنایی تقاضای ایشان را رد کرد.

از آن وقتی که کلود جواب یأس از مدیر زندان راجع به بازگشت آلبن شنیده بود هر شب مرتکب یک سلسله اعمال جنون‌آمیز می‌شد که از شخص سنگین و موقری مانند او بعید به نظر می‌رسید. هر شب وقتی مدیر برحسب عادت به سرکشی کارگاه می‌آمد و از جلوی بساط کار کلود عبور می‌کرد کلود سر بالا می‌گرفت و چشم در چشم او می‌دوخت، سپس با لحنی حاکی از خشم و اضطراب، که در آن واحد هم تهدید بود و هم التماس، فقط این دو کلمه را به مدیر می‌گفت: آلبن چه شد؟ مدیر نیز یا اصلاً حرف او را نشنیده می‌گرفت و یا بی‌اعتنا شانه بالا می‌انداخت و دور می‌شد.

این مرد بخاطر این شانه بالا انداختن مقصر بود و کار خوبی نمی‌کرد زیرا برای تمام تماشاچیان آن صحنه‌های عجیب، محرز و مسلم شده بود که کلود ولگرد در دل خود تصمیم به کار خطرناکی گرفته است. تمام ساکنین زندان با بیصبری و اضطراب تمام منتظر بودند که از نتیجهٔ نبرد بین خیره‌سری و لجاج و تصمیم و اراده باخبر شوند.

تمام زندانیان شاهد بودند که کلود پس از بارها تذکر یکبار به مدیر زندان گفت:

ـ گوش کنید، آقا، رفیق مرا به من پس بدهید و بدانید که اگر خواهش مرا بپذیرید کار خوبی می‌کنید. یادتان باشد که من دارم به شما می‌گویم.

بار دیگر، روز یکشنبه هنگامی که کلود در حیاط زندان

بر سر سنگی نشسته، آرنجها به روی زانو نهاده، سر در میان دودست گرفته و ساعتها خاموش و متفکر به همان حال مانده بود، یکی از محکومین موسوم به **فایت** Faillette به او نزدیک شد و با خنده و هیاهو بر سرش بانگ زد و گفت:

ـ ها، شیطان، داری چکار می‌کنی؟

کلود سر سنگین و مردانه‌اش را آهسته بلند کرد و گفت:

ـ دارم کسی را محاکمه می‌کنم.

بالاخره یک شب، شب ۲۵ اکتبر ۱۸۳۱، هنگامی که مدیر به عادت معهود به کارگاه سرکشی می‌کرد کلود شیشهٔ ساعتی را که صبح آن روز در یکی از راهروها پیدا کرده بود بر زمین زد و در زیر پا خرد کرد. صدای شکستن شیشه در کارگاه پیچید. مدیر پرسید این صدا از کجا برخاست.

کلود فوراً گفت:

ـ چیزی نیست، آقا، من بودم. خواهش می‌کنم آلبن را برگردانید! رفیق مرا به من پس بدهید.

مدیر گفت: غیرممکن است.

کلود آهسته و متین حرف زد و گفت:

ـ معهذا لازم است که آلبن را برگردانید.

سپس خیره خیره چشم در چهرهٔ مدیر دوخت و به گفتهٔ خود افزود:

ـ خوب فکر کنید! امروز ۲۵ اکتبر است. من تا چهار نوامبر به شما مهلت می‌دهم.

یکی از زندانبانان آقای د. را متوجه ساخت که کلود تهدیدش می‌کند و مجازات این جسارت زندان مجرد است.

مدیر با لبخند تنفرآمیزی گفت:

ـ خیر، خیر، زندان مجرد لازم نیست، باید با این قبیل اشخاص مدارا کرد.

فردای آن روز، هنگامیکه زندانیان در گوشهٔ آفتاب روی حیاط زندان به بازی و جست و خیز مشغول بودند و کلود در گوشهٔ دیگر، یکه و تنها و حزین و متفکر قدم می‌زد یکی از محکومین، موسوم به پرنو Pernot، به او نزدیک شد و گفت:

ـ ها، کلود، در فکر چه هستی؟ مثل این که خیلی غمگینی.

کلود گفت:

ـ در این فکرم که مبادا برای این آقای د. مهربان و نجیب حادثهٔ ناگواری پیش بیاید.

از ۲۵ اکتبر تا چهارم نوامبر نه روز تمام است و در این مدت روزی نشد که مدیر زندان از کارگاه بگذرد و کلود از وضع دلخراشی که فراق آلبن دوست عزیزش برای او پیش آورده بود آگاهش نکند. مدیر که از این همه تذکر بستوه آمده و لحن تقاضای کلود را به تهدید بیشتر شبیه دیده بود برای مدت بیست و چهار ساعت او را به زندان مجرد انداخت. بیچاره کلود از آن همه تقاضا و تذکر جز این ثمری ندید.

روز چهار نوامبر رسید. آن روز کلود با قیافه‌ای چنان بشاش و آرام از خواب برخاست که از روز فراق دوست عزیزش آلبن تاکنون کسی به وی ندیده بود. کلود همین که از خواب بیدار شد در داخل چیزی شبیه به صندوق که از چوب سفید ساخته بودند و او برای جا دادن لوازم زندگیش در پای

تختخوابش گذاشته بود جستجو کرد. کلود از آن «صندوق» یک قیچی خیاطی و یک جلد کتاب پاره پارهٔ **امیل** Emile تالیف ژان‌ژاک روسو (نویسنده و فیلسوف شهیر فرانسوی - م.) را بیرون آورد. این قیچی تنها یادگاری بود که از زن عزیز یعنی از مادر طفلش برای او مانده بود و خاطرهٔ کانون محقر ولی سعادت بخش خانوادگی سابق را به یادش می‌آورد. این دو چیز اصلاً بدرد کلود نمی‌خورد، زیرا قیچی فقط به کار زنان می‌آید و کتاب بدرد باسوادان می‌خورد، و حال آنکه کلود نه دوختن می‌دانست و نه خواندن.

در این اثنا کلود از محوطهٔ سرپوشیده و خرابی که تازه با آهک سفید کرده بودند و مخصوص گردشگاه زندانیان در فصل زمستان بود گذر کرد. در حین عبور چشمش به یکی از محکومین موسوم به **فراری** Ferrari افتاد که با کمال دقت به میله‌های آهنین و قطور یکی از پنجره‌های زندان نگاه می‌کرد. کلود قیچی خود را که در دست داشت به «فراری» نشان داد و گفت:

ــ من امشب با این قیچی این میله‌ها را می‌برم.

فراری که می‌دانست کلود شوخی می‌کند قاه قاه خندید و کلود نیز به خنده درآمد.

کلود صبح آن روز بیش از همهٔ اوقات با حرارت و جدیت به کار پرداخت و زودتر از هر روز کارش را به پایان رسانید چنانکه هیچ روزی به این زودی و خوبی کارش را انجام نداده بود، از جمله صبح آن روز با علاقه و دلسوزی تمام کلاه حصیری را که یکی از نجبای شهر **تروا** Troyes موسوم به

مسیو **برەسیه** M. Bressier به وی سفارش داده و قبلاً نیز بهای آن را پرداخته بود به اتمام رسانید.

کلود کمی قبل از ظهر به بهانهٔ چیزی، به کارگاه نجاری که در طبقهٔ یکم و در زیر کارگاه خود او واقع شده بود فرود آمد. کلود در آنجا نیز طرف توجه و احترام کارگران بود و همه او را دوست می‌داشتند ولی او کمتر پیش ایشان می‌رفت، به همین جهت تا او را دیدند همه یک صدا گفتند:

ــ عجب! رفقا، کلود آمد!

کارگران پروانه‌وار به دور او جمع شدند. گویی دیدن او برای ایشان در کارگاه خویش جشن بزرگی بود. کلود نگاه سریعی به میان اتاق انداخت. هیچ یک از نگهبانان و بازرسان زندان در آنجا نبود.

کلود پرسید:

ــ که حاضر است امروز تیشه‌اش را به من به امانت بدهد؟

پرسیدند:

ــ تیشه برای چه می‌خواهی؟

کلود گفت:

ــ می‌خواهم امشب مدیر کارگاهها را بکشم.

فوراً تیشه‌های متعددی به او نشان دادند تا هر کدام را بخواهد انتخاب کند. کلود تیشه‌ای را که از همه کوچکتر و تیزتر بود برداشت و در جیب شلوار خود پنهان کرد و از در بیرون رفت. در کارگاه نجاران بیست و هفت نفر کارگر کار می‌کردند. کلود به هیچ یک از ایشان سفارش نکرد که این راز

را مخفی نگاهدارند معهذا همهٔ ایشان همچون راز خویش در کتمان آن کوشیدند و حتی در میان خود نیز از آن یاد نکردند.

هر یک از کارگران منتظر عاقبت کار بود. کاری بسیار وحشت‌خیز و در عین حال ساده و روشن در پیش بود که کمترین پیچیدگی و ابهامی در آن دیده نمی‌شد زیرا کلود نه نصیحت کسی را می‌شنید و نه از خیال خود انصراف حاصل می‌کرد.

یک ساعت بعد، کلود به محکوم جوانی که شانزده سال بیشتر نداشت و در گوشه‌ای از گردشگاه زندان از بیکاری خمیازه می‌کشید نزدیک شد و به او نصیحت کرد که خواندن و نوشتن بیاموزد. در این هنگام یکی از زندانیان موسوم به **فایت** Faillette به او نزدیک شد و به جیب شلوارش نگاه کرد و گفت:

ــ شیطان، این دیگر چیست که در جیب مخفی کرده‌ای؟

کلود گفت:

ــ تیشه‌ایست که امشب می‌خواهم با آن آقای د. را بکشم.

بعد بلافاصله پرسید:

ــ مگر پیداست؟

فایت گفت:

ــ بلی کمی پیداست.

بقیهٔ ساعات آن روز به طور عادی گذشت. در ساعت هفت شب هر دسته از کارگران را در کارگاه خود جمع

کردند. نگهبانان برحسب معمول بیرون رفتند تا دوباره پس از سرکشی مدیر بازگردند.

کلود ولگرد نیز مانند سایر رفقایش در کارگاه باقی ماند.

آن شب در آن کارگاه صحنه‌ای فوق‌العاده عجیب دیده شد، صحنه‌ای مشحون از عظمت و وحشت، صحنه‌ای که هیچ تاریخی در عالم نظیر آن را به یاد نداشته و نقل نکرده است.

بنا به تحقیقاتی که بعداً بازپرس قضیه به عمل آورد در آن شب با خود کلود هشتاد و دو دزد در آن کارگاه حضور داشتند.

می‌گویند همین که بازرسان و نگهبانان زندان از اتاق کارگاه خارج شدند و کارگران را تنها گذاشتند، ناگهان کلود بر روی نیمکت خود ایستاد و اعلام کرد که می‌خواهد چند کلمه با رفقایش صحبت کند. سکوت محض بر کارگاه مستولی شد، کلود با صدای بلند به سخن درآمد و گفت:

ـ شما همه می‌دانید که آلبن برادر من بود. جیره‌ای که در این زندان به من می‌دهند مرا سیر نمی‌کند و با آن که از دسترنج مختصری که می‌گیرم قدری هم نان اضافی می‌خرم باز گرسنه می‌مانم. آلبن هر روز جیرهٔ خود را با من تقسیم می‌کرد. علاقهٔ من به او ابتدا از این نظر بود که مرا غذا می‌داد و بعداً از این جهت شد که مرا دوست می‌داشت. آقای د. مدیر زندان ما را از هم جدا کرد در صورتی که بودن ما با هم هیچ گونه ضرری به حال او نداشت. این آقای مدیر مرد شریری است که از آزار دیگران لذت می‌برد. شما همه شاهدید که من چندین بار آلبن را از او بازخواستم ولی او وقعی به تقاضای من ننهاد. من تا

چهارم ماه نوامبر به او مهلت دادم که شاید رفیق مرا به من برگرداند ولی او برای همین امر مرا به زندان مجرد انداخت. ناچار من در این مدت او را در پیشگاه وجدان خود محاکمه و محکوم به مرگ کرده‌ام. امروز درست چهارم نوامبر است و آقای مدیر تا دو ساعت دیگر برای سرکشی معمولی خود خواهد آمد. من به همهٔ شما اعلام می‌کنم که جداً تصمیم به کشتن او دارم. آیا در میان شما کسی هست که اعتراض به این موضوع داشته باشد؟

حاضران همه سکوت اختیار کردند.

کلود دوباره به سخن پرداخت. به طوریکه می‌گویند بیانات او در کمال فصاحت و بلاغت که خود یکی از خصال ذاتی او بود ادا شد.

کلود شخصاً به قبح عملی که در آن شب می‌خواست مرتکب شود اعتراف می‌کرد ولی معتقد بود که در آن مورد بیگناه است. کلود برای توجیه تصمیم خود وجدان هشتاد و یک دزد را که به سخنان او گوش می‌دادند گواه گرفت و توضیح داد که:

ـ اولاً، موضوع به جای باریکی کشیده است.

ثانیاً، انسان در بعضی موارد در بحرانهای زندگی به بن‌بستی می‌رسد که خروج از آن ممکن نیست و قضیهٔ انتقام شخصی در این مرحله نیز یکی از آن بن‌بستهاست.

ثالثاً، سلب حیات از مدیر ظالم زندان بی‌آنکه جان خود را فدا کند برای او میسر نیست و چه بهتر که جان خود را در راه هدف صحیح و عادلانه‌ای فدا کند.

رابعاً، اتخاذ چنین تصمیم بجایی سرسری و ناپخته نبوده و دو ماه تمام روز و شب در این پاره اندیشیده است.

خامساً، خود او معتقد است که اتخاذ چنین تصمیمی ناشی از تعصب و احساسات صرف نیست و اگر چنین است از دوستان خود تقاضا دارد از این خیال منصرفش کنند و براه راستش باز آورند.

سادساً، از صمیم قلب حاضر است در مقابل دلایل صحیحتر و منطقیتر از دلایل خود تسلیم شود.

سابعاً، به هر صورت آقای د. را خواهد کشت ولی اگر کسی به اصل عمل اعتراض داشته باشد او حاضر است اعتراضش را بشنود.

تنها یکی از کارگران تذکر داد که بهتر است کلود پیش از اینکه آقای مدیر را بکشد برای آخرین بار به او اتمام حجت کند، شاید او از خر شیطان پائین بیاید.

کلود این تذکر را وارد دانست و قول داد که به آن عمل کند.

ساعت بزرگ دیواری زندان هشت ضربهٔ متوالی زد و مدیر می‌بایست در ساعت ۹ به سرکشی بیاید.

باری همین که آن «دیوان تمیز» عجیب که قضات و مستشاران آن دزدان زندانی بودند حکم صادره از پیشگاه وجدان کلود را ابرام کردند دوباره قیافهٔ کلود وضع آرام و موقر پیشین را بازیافت. کلود تمام لباسهای کهنه و نو و کلیهٔ مایملک ناچیز خود را بر روی میزی ریخت. سپس کسانی را که بعد از آلبن بیش از همه دوست می‌داشت یک یک پیش

خواند و هرچه داشت بین ایشان تقسیم کرد، فقط قیچی را برای خود نگاهداشت.

بعد همهٔ رفقایش را در آغوش گرفت و از ایشان وداع کرد. عده‌ای گریه می‌کردند ولی کلود به روی آنان لبخند می‌زد.

در این ساعت آخر کلود گاهی چنان با متانت و خونسردی و خوشرویی صحبت می‌کرد که بسیاری از دوستانش امیدوار شدند شاید از تصمیم خوفناک خود انصراف پیدا کرده باشد. حتی یکبار یکی از شمعهای انگشت شمار کارگاه را با بادبینی خود خاموش کرد و همه خندیدند. کلود گاهی از این سبکسریهای بچگانه، که منافی با وقار و سنگینی ذاتی او بود، داشت و این ثابت می‌کرد که او یک روز از ولگردان معروف پاریس بوده و با آن که اکنون مردی شده است، هیچ چیز نمی‌تواند از یادآوری گاه گاه خاطرهٔ آن دوران شیرین کوچه گردیش جلوگیری کند.

کلود ناگاه متوجه شد که یکی از زندانیان لاغر و پریده رنگ کارگاه خیره خیره به او نگاه می‌کند و می‌لرزید. مسلم بود که ترس او از وقوع حادثه‌ای است که همه انتظارش را می‌کشند. کلود آهسته به او دلداری داد و گفت:

ــ جوان، چرا می‌ترسی؟ شجاع باش، این کار بیش از چند لحظه طول نخواهد کشید.

سپس وقتی که لباسهایش را بین کارگران تقسیم کرد و ایشان را وداع گفت و دست همه را فشرد متوجه شد که چند نفر در گوشه‌های تاریک کارگاه آهسته صحبت می‌کنند و از

حادثه‌ای که در شرف وقوع است مضطربند. کلود فرمان داد که سرگرم کار خود شوند. همه اطاعت کردند و سکوت فضای کارگاه را فرا گرفت.

کارگاهی که صحنهٔ این ماجرا شد سالن بزرگی بود به شکل مربع مستطیل که دو دیوار دراز دو ضلع طویل آن را تشکیل می‌داد و از دو طرف دارای پنجره‌های متعددی بود که به حیاط زندان باز می‌شد. در دو انتهای سالن دو در مقابل هم قرار داشت. بساط کارگران و نیمکت ایشان در دو طرف اتاق و در کنار پنجره‌ها قرار گرفته و از دو طرف، نیمکتها طوری به دیوار چسبیده بودند که در وسطشان راهرو باریک و درازی ایجاد شده بود. این راهرو طول اتاقی را طی می‌کرد و به خط مستقیم از دری به در دیگر منتهی می‌شد. مدیر کارگاهها هر وقت به سرکشی می‌آمد می‌بایست از این راهرو باریک بگذرد. مدیر معمولاً از در جنوبی داخل می‌شد و از در شمالی بیرون می‌رفت، در حین عبور کارگران را از چپ و راست مورد بازرسی قرار می‌داد و اغلب نیز این فاصله را بدون توقف و نسبهٔ سریع طی می‌کرد. کلود خود نیز در پشت نیمکت خویش مستقر شده و مانند **ژاک کلمان** Jaques Clément که به نماز و دعا می‌پرداخت دوباره به کار پرداخته بود.

همه منتظر بودند. آن لحظهٔ شوم نزدیک می‌شد. ناگهان طنین زنگ به گوش رسید و کلود گفت:

ــ کشیک زندان خبر می‌کند.

آنگاه کلود از جا برخاست و بسرعت قسمتی از سالن را طی کرد و در کنار در ورودی کارگاه، در طرف چپ، آرنج

خود را بر بساط کار یکی از کارگران تکیه داد. سیمای او کاملاً آرام و بشاش بود.

نه ضربهٔ متوالی از ساعت دیواری زندان به گوش رسید. در باز شد و مدیر به درون آمد.

آقای مدیر مانند همیشه تنها بود.

ورود او با چهره‌ای باز و خندان و در عین حال حاکی از خرسندی و بی‌اعتنایی و سنگدلی صورت گرفت. مدیر کلود را که در طرف چپ در ورودی ایستاده بود ندید. دست راستش را در جیب شلوارش مخفی کرده بود و در حینی که به سرعت از جلو بساط کارگران جلو سالن می‌گذشت سرش را گاهگاهی بالا می‌انداخت و زیر لب زمزمه می‌کرد و نگاه عادی و سردی به اطراف می‌دوخت و اصلاً متوجه نبود که حلقهٔ چشمانی که او را احاطه کرده‌اند نگران چه واقعهٔ جانگدازی هستند و به چه حالی به او می‌نگرند.

مدیر ناگهان صدای پایی پشت سر خود حس کرد و بسرعت به عقب برگشت.

صدای پا از کلود ولگرد بود که از چند لحظهٔ پیش او را تعقیب می‌کرد.

مدیر مضطرب شد و گفت:

ــ ها تو اینجا چه می‌کنی؟ چرا سر جای خودت نیستی؟

انسان از روزی که به زندان می‌افتد دیگر انسان نیست بلکه به او به چشم سگ پستی می‌نگرند و از راه توهین و تحقیر همیشه به او «تو» خطاب می‌کنند.

کلود با احترام تمام جواب داد:

ــ ببخشید آقای مدیر، چند کلمه عرض داشتم.

مدیر پرسید:

ــ در چه موضوعی؟

کلود گفت: راجع به آلبن.

مدیر گفت:

ــ باز هم راجع به آلبن؟

کلود گفت:

ـ بلی، همیشه راجع به او.

مدیر براه خود ادامه داد و گفت:

ــ عجب! پس معلوم می‌شود بیست و چهار ساعت زندان مجرد برای تو کافی نبوده است.

کلود همچنان به دنبال او براه افتاد و گفت:

ــ آقای مدیر، رفیق مرا به من پس بدهید!

مدیر گفت:

ــ غیرممکن است.

کلود با لحنی که شیطان را به رقت می‌آورد گفت:

ـ آقای مدیر، استدعا می‌کنم رفیق مرا به من برگردانید، آن وقت ببینید که من چقدر خوب کار خواهم کرد. شما که آزادید فرقی به حالتان نمی‌کند و معنی دوست را چنان که باید نمی‌فهمید ولی من بیچاره در این چهاردیواری زندان محبوسم. شما می‌توانید به هر جا که دلتان خواست بروید و بیایید ولی من کسی را بجز آلبن ندارم. شما را به خدا او را به من برگردانید. شما که می‌دانید آلبن به من غذا می‌داد. پس دادن آلبن برای شما بجز گفتن یک کلمهٔ «بلی» زحمتی ندارد. برای شما چه فرق

می‌کند که در یک کارگاه دو نفر به نام کلود ولگرد و آلبن با هم باشند یا نباشند، و اصل موضوع هم غیر از این چیزی نیست. آقای د. عزیز و مهربانم، من از شما استدعا می‌کنم، شما را به خدا سوگند می‌دهم رفیق مرا به من پس بدهید.

شاید کلود هرگز در عمرش از یک زندانبان تا به این پایه التماس و درخواست نکرده بود. بیچاره وقتی از گفتن خسته شد به انتظار جواب مساعد سکوت کرد. مدیر با حرکتی حاکی از خشم و بیحوصلگی جواب داد:

ــ گفتم غیرممکن است و دیگر هم نمی‌خواهم در این باره چیزی بشنوم، تو که مرا ذله کردی!

مدیر پس از ادای این چند کلمه چون عجله داشت بر سرعت خود افزود و کلود نیز قدمها را تند کرد. هر دو ضمن صحبت به در خروجی رسیده بودند. هشتاد دزد نگاه می‌کردند و نفس زنان گوش فرا داده بودند.

کلود آهسته دامن لباس مدیر را گرفت و گفت:

ــ ولی برای اینکه بدانم چرا محکوم به مرگ شده‌ام لااقل به من بگویید چرا آلبن را از من جدا کرده‌اید.

مدیر گفت:

ــ یک دفعهٔ دیگر هم به تو گفتم: برای این که دلم خواست.

مدیر پشت به کلود کرد و دست به طرف دستگیرهٔ در خروجی برد.

کلود بمحض شنیدن آخرین جواب یأس یک قدم عقب رفت. هشتاد مجسمه‌ای که در آن شب ساکت و مبهوت نگاه

می‌کردند دیدند که دست راست او به جیب شلوارش فرو رفت و با تیشه بیرون آمد. آن دست در هوا بلند شد و پیش از این که مدیر بتواند فریادی بکشد سه ضربهٔ وحشتناک تیشه، در یک نقطه، سرش را شکافت. مدیر بدبخت از پا درآمد و در حینی که به پشت می‌افتاد ضربهٔ چهارم صورتش را از هم درید، و چون طوفان خشم فوراً فرو نمی‌نشیند کلود ضربهٔ پنجمی بر ران راست قربانی خود فرود آورد ولی این ضربه دیگر ثمری نداشت زیرا مدیر مرده بود.

آنگاه کلود تیشه را به کناری انداخت و بانگ برآورد که: «نوبت دیگری است» و مقصود از «دیگری» خودش بود. کارگران همه دیدند که کلود از جیب کتش قیچی کوچک «زنش» را بیرون کشید و بی‌آنکه کسی به فکر جلوگیری از او بیفتد آن را در سینهٔ خود فرو برد. تیغهٔ قیچی کوتاه و سینهٔ کلود عمیق بود، به همین جهت بیش از بیست بار آن را در سینهٔ خود گرداند و هر بار فریاد زد: امان ای دل کافر من، حیف که دستم به تو نمی‌رسد!... کلود بالاخره به خون خود آغشته شد و بیهوش بر سر نعش قربانی خویش افتاد.

آیا کدامیک از آن دو فدای دیگری شده بود؟

باری همینکه به هوش آمد خود را بر تختخواب خفته و سینه‌اش را به باند و پارچه پیچیده دید. خواهران پرستار و یک نفر قاضی تحقیق بر بالای سرش ایستاده بودند. قاضی مرتباً از وضع او جویا می‌شد و هر بار می‌پرسید:

«خوب، حال شما چطور است؟»

از بدن کلود خون زیادی رفته بود ولی قیچی کوچکی که او می‌خواست به وسیلهٔ آن دست به عمل جنون‌آمیز خودکشی بزند وظیفهٔ خود را انجام نداده و هیچ یک از ضربات وارده کارگر نیفتاده بود. زخمی که برای کلود کشنده بود همان بود که بر فرق مدیر وارد آورده بود.

تحقیقات بازپرس شروع شد. نخستین بار از او پرسیدند که آیا مدیر کارگاههای زندان کلروو را کشته است یا نه. کلود جواب داد: بلی. از او پرسیدند که چرا کشته است. گفت: برای اینکه دلم خواست.

معهذا هنگامی رسید که زخمهای کلود باز شد و تبی چنان سخت بر او عارض گردید که به حال احتضار افتاد.

ماههای نوامبر و دسامبر و ژانویه و فوریه به معالجه و پرستاری او گذشت. طبیبان و دادرسان بر بالین کلود در رفت و آمد بودند. طبیبان می‌خواستند زخمهای او را شفا بخشند و دادرسان می‌کوشیدند که دار او را برپا کنند.

الغرض در شانزدهم ماه مارس ۱۸۳۲ کلود کاملاً شفا یافت و در برابر میز دادگاه جنایی شهر تروا حاضر شد. هر چه جمعیت در شهر بود در محاکمهٔ او حضور یافت.

کلود با سر و وضع مرتبی در دادگاه حاضر شد. سرش برهنه و صورتش کاملاً تراشیده بود. در تنش جامهٔ ماتم خیز زندانیان کلروو که دارای خطوط سفید و خاکستری بود دیده می‌شد.

دادستان کل تالار دادگاه را از تفنگ و سرنیزه پر کرده

و مدعی بود که این احتیاط را برای «مراقبت دزدانی که به عنوان شاهد قضیه در دادگاه حضور خواهند یافت» به کار برده است.

هنگامی که قضات خواستند دادرسی را شروع کنند مشکل بزرگی پیش آمد و آن این بود که هیچ یک از شهود واقعهٔ چهارم نوامبر حاضر نمی‌شدند علیه کلود گواهی دهند. رئیس دادگاه ایشان را تهدید کرد که اگر گواهی ندهند ناچار از اختیارات قانونی خود استفاده خواهد کرد ولی این تهدید نیز ثمری نبخشید. آنگاه خود کلود فرمان داد که گواهی دهند. بلافاصله زبانها باز شد و شهود هرچه در آن شب دیده بودند در محضر دادگاه ادا کردند.

کلود با دقت تمام به بیانات ایشان گوش فرا داده بود هر وقت یکی از آنان یا بر اثر فراموشی و یا به خاطر ارادتی که به کلود داشت قسمتی از وقایع را به نفع متهم تحریف و یا حذف می‌کرد کلود خود بیان او را اصلاح می‌کرد. شهود، یک یک، سلسله وقایعی را که مادر این کتاب نقل کردیم در محضر دادگاه گواهی دادند.

در جریان دادرسی لحظه‌ای پیش آمد که زنها زار زار گریستند. منشی دادگاه آلبن را احضار کرد، چه اکنون نوبت او بود که ادای گواهی کند. آلبن وقتی وارد شد می‌لرزید و گریه می‌کرد. آلبن در تالار دادگاه بی‌اختیار به طرف کلود دوید و خود را در آغوش او انداخت. ژاندارمها نتوانستند جلو او را بگیرند. کلود رفیقش را تنگ در آغوش گرفت و سپس با لبخند پرمعنایی رو به دادستان کل کرد و با اشاره به آلبن گفت:

ـ این دزدی است که نان خود را با گرسنگان تقسیم می‌کند.

و بعد دست آلبن را بوسید.

وقتی گواهی گواهان به پایان رسید آقای دادستان کل از جا برخاست و چنین بیان ادعا کرد.

ـ آقایان دادرسان محترم، جنایتکارانی مانند کلود ولگرد برای جامعه خطرناکند و اگر دست انتقام قانون گریبان ایشان را نگیرد چندی نمی‌گذرد که مبانی اجتماع متزلزل خواهد شد و در ارکان آن خلل وارد خواهد آمد.

پس از این نطق تاریخی، وکیل کلود از جا برخاست و به دفاع پرداخت. بعد از او باز دادستان صحبت کرد و باز وکیل کلود جواب داد. خلاصه، بیانات مخالف و موافق به ترتیب رد و بدل شد و هر یک چنان که عادت اوست به تفصیل و تشریح پرداخت و تشریفاتی که کلاً بنام محاکمهٔ جنایی موسوم است انجام گرفت.

سرانجام کلود چنین فهمید که صحبت کافی نبوده و گفتنیها گفته نشده است. او نیز بنوبهٔ خود از جا برخاست و حرف زد. کلود چنان خوب و متین و شمرده صحبت کرد که هر مرد باهوش و نکته سنجی در دادگاه متعجب شد. گویی این کارگر بدبخت ناطق بود نه قاتل. کلود ایستاده بود و به صدایی نافذ و شمرده صحبت کرد. نگاهش روشن و مصمم و شرافت بار و حرکاتش یکنواخت ولی حاکی از قدرت و ابهت بود. کلود وقایع را به طرزی بسیار ساده و همانگونه که بود بیان کرد. لحن سخنش بسیار متین و جدی بود. در سخن جانب همه

چیز را نگاهداشت و به هیچ وجه راه مبالغه و اسراف نپیمود، یعنی نه چیزی برخلاف واقع به نفع خود گفت و نه چیزی از ماجرا حذف کرد. ناطق مانند یک وکیل زیردست تکیه به ماده ۲۹۶ قانون مجازات کرد و از آن منحرف نشد. گاهی بیانات او به آن پایه فصاحت و بلاغت می‌رسید که شنوندگان را به هیجان می‌آورد، چنان که مردم کلمات او را در گوش هم تکرار می‌کردند. از هیجان مردم زمزمه در دادگاه پدید می‌آمد و کلود از آن، برای تجدید نفس استفاده می‌کرد و نگاهی پر کبر و نخوتی به حضار می‌انداخت. در سایر موارد با آنکه کلود سواد نداشت مانند یک فرد تحصیلکرده آرام و مؤدب و متشخص بود. گاه نیز متواضع و افتاده بود و در مواردی که قهراً بایستی خشمگین و برآشفته باشد با دقت و خونسردی تمام قضایا را شرح می‌داد، چنانکه موجب خرسندی و خوش آیند خاطر قضات می‌گردید. کلود در جریان دادرسی فقط یک بار اختیار از دستش بدر رفت و دستخوش طوفان خشم و غضب شد و آن وقتی بود که دادستان در ضمن نطق خود گفت:

ـ کلود ولگرد مدیر کارگاهها را بدون جهت و بی‌آنکه از ناحیهٔ او تعدی و اجحافی دیده باشد کشته است و بنابراین بزه از جنبهٔ «تحریک» نداشته و مشمول علل مخففه نمی‌گردد.

در اینجا کلود ناچار برآشفت و گفت:

ـ «چطور؟ مرا تحریک نکردند؟ راستی عجیب است! خوب، آقای دادستان، حق با شماست! می‌فهمم چه می‌گویید. اگر مرد مستی در خیابان مشتی به من بزند و من او را بکشم به عقیدهٔ شما در این قتل محرک داشته‌ام و شما هم به من رحم

می‌کنید و مشمول علل مخففه‌ام می‌دانید و بجای این که مرا بکشید به حبس با کار اجباریم محکوم می‌کنید، لیکن اگر مردی که مست نیست و به تمام معنی بالغ و عاقل و رشید و مختار است در مدت چهار سال روح مرا آزار دهد، چهار سال تمام مرا تحقیر وتخفیف کند، چهار سال تمام هر روز و هر ساعت و هر دقیقه نیش سوزنی به هر جای بدنم که خواست فرو کند، زنی داشته باشم که به خاطر او مرتکب دزدی شوم و او مرا با آن زن زجر و عذاب دهد. کودکی داشته باشم که به خاطر او دزدی کنم و او مرا با آن کودک شکنجه کند، نان نداشته باشم بخورم و رفیقی پیدا شود که به من نان بدهد، او این رفیق را از من جدا کند و نانم را ببرد، من بازگشت رفیقم را بخواهم و او مرا به حبس مجرد بیندازد، من به چنان جاسوس پست فطرتی «شما» خطاب کنم و او از راه اهانت و تحقیر به من «تو» بگوید، من با او درد دل کنم که در رنج و عذابم و او به من جواب دهد که «خفه شو مرا ذله کردی» در این صورت انتظار دارید که من چه بکنم. منهم ناچار او را می‌کشم، و شما هم معتقدید که من جانور خطرناکی هستم و آدم کشته‌ام و در این قتل یا بقول شما در این جنایت محرکی نداشته‌ام. بعد هم می‌خواهید سر مرا ببرید، بسیار خوب ببرید، عرضی ندارم.»

به عقیدهٔ ما علل مخففهٔ مورد نظر قانونگذار که در قانون مجازات عمومی برای مجرمین در نظر گرفته شده تنها متکی بر عوامل محرکهٔ حسی است و از این نظر بسیار ناقص است، در صورتی که نطق ساده و بی‌پیرایهٔ کلود ولگرد ثابت کرد که عوامل اخلاقی و معنوی تحریک نیز وجود دارد که بایستی

مبنای علل مخففه قرار گیرد و قانونگذار متأسفانه آنها را فراموش کرده است.

همینکه ختم دادرسی اعلام شد رئیس دادگاه خلاصهٔ رأی عادلانه و منطقی خود را تدوین کرد و ماحصل آن چنین بود که کلود ولگرد زندگی ننگباری داشته و جانور مخوفی بوده، ابتدا از معاشرت و تماس نامشروع با زنی هرجایی شروع کرده، سپس مرتکب دزدی شده و سرانجام دست به قتل مرد بی‌گناهی زده است. پروندهٔ او حاکی است که تمام این ماجراها صحیح بوده و کوچکترین تردید و ابهامی برای دادرسان باقی نگذاشته است.

وقتی رئیس دادگاه قضات محکمه را به اتاق مشاوره می‌فرستاد برای آخرین بار از متهم پرسید که آیا اظهاری نسبت به تشخیص دادگاه دارد یا نه.

کلود گفت:

ـ خیر، عرض چندانی ندارم. من که در نظر شما دزد و جانی تشخیص داده شده‌ام دیگر چه بگویم! البته دزدی کرده و مرتکب قتل هم شده‌ام ولی شما آخر از خود بپرسید که من چرا دزدی کرده‌ام، چرا آدم کشته‌ام؟ آقایان قضات، اگر راست می‌گویید به این دو سئوال جواب بدهید!

دادرسان پس از یک ربع ساعت بحث و مطالعه و تبادل افکار کلود ولگرد را محکوم به اعدام کردند.

نکته‌ای که قابل توجه است اینست که از آغاز محاکمه بسیاری از دادرسان متوجه شده بودند که لقب کلود «ولگرد» است و این کلمه تأثیر عمیقی در ایشان بخشیده بود.

حکم اعدام کلود را برای خود او خواندند و او فقط گفت:

ـ بسیار خوب! ولی آخر نگفتید چرا این مرد مرتکب دزدی شده؟ چرا آدم کشته؟ دو سئوال اساسی و اصلی همین استکه شما جواب ندادید.

وقتی کلود را به زندان برگرداندند شام خود را با شادی و طرب خورد و با خود گفت:

ـ سی و شش سال رنج!

کلود حاضر نبود از رأی دادگاه جنایی تمیز بخواهد. یکی از خواهران پرستار که قبلاً از او مراقبت و پرستاری کرده بود به سراغش آمد و در حالی که بر سرنوشتش اشک می‌ریخت، از او تقاضا کرد که از حکم صادره تمیز بخواهد. کلود تا لحظهٔ آخر مهلت قانونی مقاومت ولی عاقبت دلش به حال آن زن سوخت و از حکم اعدام خود فرجام خواست لیکن متأسفانه در لحظه‌ای که درخواست فرجامش را امضاء می‌کرد چند دقیقه از ضرب‌الاجل قانونی سه روزه گذشته بود. بیچاره زن پرستار به پاس حقشناسی پنج فرانک به کلود پول داد. کلود پول را گرفت و از او تشکر کرد.

در آن لحظاتی که درخواست فرجام کلود به علت انقضای مهلت قانونی رد می‌شد زندانیان تروا که همه فدایی او بودند به وی پیشنهاد فرار کردند ولی او پیشنهاد ایشان را نپذیرفت. زندانیان از روزنهٔ دخمه‌ای که کلود در آن محبوس بود چند بار میخ و سیم و دلو بزرگ برای او انداختند. و هر یک از این افزارها برای مرد زرنگ و باهوشی مانند کلود کافی

بود که به وسیلهٔ آن در دخمه را بگشاید و فرار کند ولی او نه تنها در صدد فرار برنیامد بلکه میخ و سیم و دلو را نیز تحویل زندانبان داد.

سرانجام، در روز هشتم ژوئن ۱۸۳۲ یعنی هفت ماه و چهار روز پس از ارتکاب قتل، حکم اعدام دربارهٔ کلود اجرا شد. آن روز در ساعت هفت صبح منشی دادگاه جنایی به زندان رفت و به کلود اطلاع داد که تقاضای فرجامش رد شده و بیش از یک ساعت دیگر زنده نیست.

کلود با خونسردی تمام گفت:

ــ باشد، من که دیشب بسیار خوب خوابیدم و حتی نمی‌دانستم که از این ببعد نیز راحت و آرام خواهم خوابید.

گویی سخن مردان نیرومند در دم مرگ ابهت و جلال مخصوصی پیدا می‌کند.

ابتدا کشیش و سپس جلاد آمد. کلود با یکی تواضع و فروتنی کرد و با دیگری با لطف و مهربانی مواجه شد و از بذل جسم و روح خود مضایقه نکرد.

کلود در لحظات آخر نیز بر فکر و روح خود تسلط کامل داشت و اصلاً خود را نباخته بود. در آن هنگام که موهای سرش را قیچی می‌کردند شخصی در زوایای تاریک زندان راجع به مرض وبا که می‌گفتند شهر «تروا» را تهدید می‌کند صحبت می‌کرد. کلود که گوش می‌داد با لبخند پرمعنای گفت:

ــ من که نمی‌ترسم، من از شر وبا راحتم.

کلود در عین حال به اوراد و ادعیهٔ کشیش نیز گوش فرا

داد و در دل متأسف و پشیمان بود که چرا تعالیم دینی را فرا نگرفته است.

کلود تقاضا کرده بود که قیچی کوچک یادگار «زنش» را به او پس بدهند و این تقاضا مورد قبول واقع شده بود. از قیچی مزبور بیش از یک تیغه نماند بود زیرا تیغهٔدیگر آن‌درسینهٔ کلود شکسته بود کلود از زندانبان خواهش کرد که این قیچی را از طرف او به رسم یادگار برای آلبن بفرستد و همچنین تقاضا کرد که جیرهٔ نان آن روزش را نیز به این هدیهٔ ناچیز اضافه کنند و به دوست عزیزش برسانند.

کلود از کسانی که در پای گیوتین دستش را می‌بستند خواهش کرد که سکهٔ پنج فرانکی یعنی آخرین مایملک او را که آن دختر پرستار به وی بخشیده بود در دست راستش بگذارند.

یک ربع به ساعت هشت مانده کلود به اتفاق ملتزمین بدقدمی که معمولاً به همراه محکوم به پای گیوتین می‌آیند از زندان بیرون آمد. کلود پای پیاده حرکت می‌کرد. رنگش پریده بود ولی با قدمهای متین و شمرده پیش می‌رفت. چشمان او در حین حرکت به صلیب کشیش دوخته شده بود.

مجریان قانون آن روز را بدین جهت برای اعدام کلود انتخاب کرده بودند که روز بازار بود و اطمینان داشتند که جمع بیشتری ناظر و تماشاگر آن صحنهٔ دلخراش خواهند بود. در فرانسه هنوز دهات و قصباتی هست که مردم آن نیمه وحشی هستند و هر وقت بخواهد مردی را بکشند ایشان از تماشای آن لذت می‌برند.

کلود با شهامت و متانت از پله‌های گیوتین بالا رفت و چشمش همچنان به صلیب مقدس دوخته بود. بیچاره می‌خواست کشیش و جلاد هر دو را در آغوش کشد. از یکی تشکر کند و دیگری را ببخشد، ولی چنان که حکایت می‌کنند جلاد آهسته او را عقب زد. در آن لحظه که یکی از شاگردان جلاد کلود را به آن ماشین نفرت‌انگیز می‌بست بیچاره محکوم اشاره‌ای به کشیش کرد و سکهٔ پنج فرانکی را که در دست راستش بود به او نشان داد و گفت:

ــ پدر، این پول را به فقرا بدهید.

و چون در آن هنگام ساعت دیواری بزرگ میدان ساعت هشت را اعلام کرد طنین ضربات ساعت صدای محکوم را پوشاند و کشیش ناچار گفت که صدایش را نمی‌شنود. کلود کمی صبر کرد و در فاصلهٔ بین دو ضربه دوباره به آرامی گفت:

ــ برای فقرا!

هنوز ساعت دیواری ضربهٔ هشتم را نزده بود که ماشین وحشتزای گیوتین آن سر برازنده و هوشمند را بر زمین انداخت.

راستی اجرای مجازاتهای عمومی و قوانین مربوط به آن عجیب و تماشائی است! در همان روز که گیوتین منحوس هنوز بر پا و به خون کلود ولگرد آغشته بود فروشندگانی که در آن بازار به فروش اجناس مشغول بودند به خاطر اعتراضی که به نرخ مقررهٔ شهرداری داشتند دست به طغیان و آشوب زدندو نزدیک بود یکی از مأمورین عوارض نیز بر اثر آن بلوا و آشوب به پای گیوتین برود. راستی‌ای ملت مطیع و نجیب فرانسه، نمی‌دانم عاقبت این قوانین عجیب با شما چه خواهند کرد؟...

به عقیدهٔ ما لازم بود که داستان کلود ولگرد به تفصیل گفته شود زیرا هر یک از فصول آن ممکن بود سر فصل کتاب بزرگی واقع شود که در آن، مشکل ملت در قرن نوزدهم حل گردد.

در زندگی مهم و قابل توجه کلود دو مرحلهٔ اصلی وجود دارد:

یکی مرحلهٔ قبل از سقوط و یکی بعد از سقوط، و در ورای این دو مرحله دو قضیهٔ بزرگ مطرح است: یکی مسألهٔ تربیت و یکی هم قضیهٔ مجازات، و مابین این دو قضیه تمام اجتماع قرار گرفته است.

این مرد مسلماً صحیح و سالم از مادر متولد شده و قوای جسمی و فکریش خوب بوده و همه گونه استعداد نیز داشته، پس چه نقصی در زندگی او بوده است؟ فکر کنید.

این امر یک مسألهٔ بزرگ تناسبی است که حل آن با آنکه هنوز صورت عمل به خود نگرفته است تعادل جهان را برقرار خواهد کرد. حل مسأله اینست که:

به همان اندازه که طبیعت به انسان موهبت می‌کند اجتماع نیز از او دریغ نورزد.

شما کلود ولگرد را خوب‌ببینید! این مرد بیشک هم مغز خوبی داشت و هم قلب خوبی. لیکن تقدیر او را در اجتماع چنان فاسدی انداخت که ناچار کارش به دزدی کشید. سپس اجتماع او را در زندان چنان بدی گرفتار کرد که عاقبت دست به آدمکشی زد.

مقصر واقعی کیست؟ آیا خود اوست یا ما هستیم؟

این سؤال سرسری نیست، مسأله‌ایست جدی و اصولی، قضیه‌ایست جانگداز و تأثرانگیز که امروز فکر و روح تمام متفکرین و هوشمندان عالم را به خود مشغول داشته و دامن قبای بشریت را گرفته است و می‌کشد. مسأله‌ایست که عاقبت روزی راه بر انسان می‌گیرد تا بشر را مجبور کند روبرو در چهرهٔ او بنگرد و لااقل بپرسد که این مزاحم سمج از جانش چه می‌خواهد.

نگارنده می‌کوشد تا شاید بتواند آنچه خود از این مسألهٔ بزرگ درک می‌کند به رشتهٔ تحریر درآورد.

انسان وقتی با چنین وقایعی مواجه می‌شود، وقتی فشار ابهام و پیچیدگی این مسائل را بر مغز خود حس می‌کند از خود می‌پرسد که اگر هیئت حاکمه در فکر حل این مشکل نیست‌پس در فکر چیست؟

مجلسین هر سال سخت سرگرم بحث و مجادله‌اند. البته این امر بسیار مهم است که هر سال از گروهی سلب عنوان کنند و به گروهی القاب ببخشند و بودجه را تنظیم و تعدیل نمایند،

قوانینی وضع کنند که من میهن‌پرست لباس سربازی در تن کنم و در جلو منزل آقای **کنت دولوبو** M. Conte de lobau که نه می‌شناسمش و نه هرگز می‌خواهم افتخار آشنایی او را داشته باشم کشیک بکشم، و یا به امر مردی که دیروز عطار سرگذر من بوده و امروز افسر من شده است در میدان **مارینیی** Marigny جولان بدهم.

برای نمایندگان یا وزراء بسیار مهم است که دربارهٔ هر چیزی یا هر فکری که در کشور پیدا می‌شود ساعتها و روزها بحث و جدل کنند و به مشاجرات بی‌منطق و بی‌نتیجه بپردازند، همچنین بسیار اساسی و اصولی است که دربارهٔ هنر در قرن نوزدهم بدون اینکه خود بفهمند چه می‌گویند نطقها بکنند و فریاد بکشند و مشتهای گره کرده بر منبرها بکوبند و کنفرانسهای کهنه و مبتذلی بدهند که آموزگاران دبستانها از شنیدن آن بخندند و به لحن تمسخر شانه بالا بیندازند. همچنین اظهار این نکته مفید است که مدعی شوند هنر تآتر جدید باعث شیوع زنای با محارم و زنای عمومی و پدرکشی و فرزندکشی و برادرکشی و مسموم کردن مردم شده و بدین وسیله ثابت کنند که قهرمانان نمایشنامه‌های کورنی و راسین را که همه مرتکب این قبایح می‌شده‌اند نمی‌شناسند. همچنین لازم است که ناطقین سیاسی این کشور سه روز تمام دربارهٔ آثار کورنی و راسین درام نویسان بزرگ ما و دربارهٔ بودجهٔ مملکت و راجع به ادبیات و بالاخره راجع به هر موضوع دیگری که پیش بیاید چانه بزنند و خود مرتکب چنان غلطهای فاحش دستوری شوند که انسان از شنیدنش عرق خجلت بریزد.

آری، همه این چیزها لازم و ضروری و مهم است و تصور می‌کنم شاید چیزهای مهمتر و لازمتری نیز باشد.

ولی من از نمایندگان مجلس می‌پرسم شما چه جواب می‌دهید اگر در میان این بحث و جدال پوچ و یاوه‌ای که بین شما و وزراء درمی‌گیرد ناگهان از روی نیمکت نمایندگان یا از لژ تماشاچیان (فرق نمی‌کند) یکی از جا برخیزد و به شما بتازد و بگوید:

ـ ای کسانی که در این مجلس نشسته‌اید، هر که هستید بهتر است سکوت کنید و دم نزنید. شما تصور می‌کنید مشکل بزرگ اجتماع را فهمیده‌اید و به موضوع واردید. خیر، شما وارد نیستید. مسألهٔ بزرگ اینست که از یک سال قبل تاکنون عدالت اختراعی شما مردی را در «پامیه» Pamirs با کارد قطعه قطعه قطعه کرده، سر زنی را در «دیژون» Dijon از تن جدا ساخته و در پاریس نیز چندین نفر را به طرقی که شرح آن مو بر بدن هر انسانی راست می‌کند کشته است. بلی مسألهٔ مهم اینست. شما اگر راست می‌گویید به حل این مشکل بپردازید، بعدها مجال بیشتری خواهید داشت و می‌توانید در آینده تصمیم بگیرید که تکمه‌های لباس سربازان گارد ملی سفید باشد یا زرد، و یا کلمهٔ «اطمینان» زیباتر است یا «ایقان».

ای آقایانی که در قلب مجلس نشسته‌اید، ای ذوات محترمی که در طرفین آن جا گرفته‌اید، بدانید و آگاه باشید که اکثریت قریب به اتفاق ملت رنج می‌کشد. شما هر نامی که به حکومت بدهید، اعم از جمهوری یا مشروطه یا حکومت مطلقه مختارید ولی بدانید که اصل این است که ملت رنج می‌کشد. و

جز این هیچ موضوعی مطرح نیست.

ملت گرسنه است، ملت با سرما دست به گریبان است، فقر و مسکنت مردان را به جنایت و زنان را به فحشاء سوق می‌دهد. شما به ملتی که پسران رشیدش را زندان می‌گیرد و دختران فقیرش را روسپی خانه می‌رباید رحم کنید. در کشور شما زندانیان محکوم به کار اجباری و زنان هرجایی بسیارند. وجود این دو سرطان در بدن مملکت چه معنی دارد؟ معنی آن اینست که در پیکر اجتماع عیبی وجود دارد و در خون او مرضی راه یافته است. شما که اکنون بر بالین این مریض جمع شده و به مشاوره پرداخته‌اید لااقل به فکر تشخیص مرض باشید و به معالجهٔ بیمار بپردازید.

طرز مبارزهٔ شما با این بیماری صحیح نیست، بهتر است که دربارهٔ آن بیشتر تحقیق و مطالعه کنید. قوانینی که شما وضع می‌کنید در هنگام وضع به ظاهر تسکین بخش و مفید و مناسب به نظر می‌رسد ولی نیمی از آن یک نواخت و مبتذل و نیمی دیگر آزمایشی و غیر منطقی است. داغ مجازاتی بود که زخم اجتماع را بدتر می‌ساخت و آن را بدل به شقاقلوس می‌کرد، مجازاتی بود وحشیانه و غیرمنطقی که برای همیشه اثر جنایت را بر بدن جنایتکار باقی می‌گذاشت و مابین جنایت و جنایتکار علقه و صفا و صمیمیتی خلل ناپذیر ایجاد می‌کرد. زندان داروی ننگبار و محرقی است که در بدن بیمار اجتماع ایجاد طاول و گنده زخم می‌کند و خون کثیف او را کثیف‌تر می‌سازد. مجازات اعدام نیز قطع عضوی از اعضای اجتماع است که به طرز وحشیانه صورت می‌گیرد.

باری، داغ و زندان و اعدام هر سه علیه اجتماع قد برافراشته‌اند. شما که داغ را ملغی کردید پس زندان و اعدام را نیز از میان بردارید. آهن گداخته و دستبند قپانی و ساطور گیوتین سه قسمت اصلی یک جملهٔ قیاسی بودند. شما که آهن گداخته را از این جمله برداشتند دیگر دستنبد قپانی و ساطور گیوتین بیمعنی است.

این نردبان پوسیده و خراب شدهٔ جرایم و مجازاتها را از هم متلاشی کنید و از نو نردبان بهتری بسازید. در اصول محاکمات جزایی و در قوانین کیفری خود تجدید نظر کنید. زندانهای خود را اصلاح کنید و قضات خود را تغییر دهید. کاری کنید که قوانین پا به پای اخلاق پیش بروند.

آقایان، بدانید که در فرانسه هر سال سر عدهٔ کثیری را از دم گیوتین می‌گذرانند. شما که در فکر صرفه‌جویی بودجه هستید به فکر صرفه‌جویی این سرهای نازنین بیفتید. شما که قلم قرمز به دست گرفته‌اید و جوش و حرارت «حذف کردن» دارید نام جلاد را نیز از لوح اجتماع حذف کنید. شما با حقوقی که به هشتاد جلاد می‌پردازید می‌توانید ششصد آموزگار استخدام کنید.

آقایان، به فکر اکثریت مردم باشید، برای کودکان دبستان و برای مردان کارگاه بسازید. آیا می‌دانید که در میان کشورهای اروپایی فرانسه تنها کشوری است که بیش از همه بیسواد دارد؟... چطور!... سویس سواد داشته باشد، بلژیک سواد داشته باشد، دانمارک سواد داشته باشد. یونان سواد داشته باشد، ایرلند سواد داشته باشد ولی فرانسه سواد نداشته باشد؟

راستی شرم‌آور است!

شما سری به زندانها بزنید و گروهی از زندانیان را به دور خود جمع کنید، یک یک این نفرین کردگان قوانین اجتماعی را به دقت ملاحظه فرمایید. درجهٔ انحراف ایشان را بسنجید و جمجمهٔ ایشان را آزمایش کنید، خواهید دید که هر یک از این بیچارگان که به پرتگاه سقوط افتاده‌اند انسانند ولی با یک نوع حیوان بخصوص فقط یک درجه فرق دارند، یعنی هر یک از ایشان حد مشترکی بین یک نوع حیوان مخصوص با انسان هستند، مثلا یکی یوز است، یکی گربه است، یکی میمون است، آن دیگری کرکس است و بالاخره آن یکی کفتار. تقصیر این که آن کله‌ها معیوب و فاسد از آب درآمده‌اند بیشک در درجهٔ اول با طبیعت است و در درجهٔ دوم با تربیت. طبیعت طرح این مغزها را بد ریخته و تربیت در این طرحها بد دست برده. شما فکر خود را متوجه نقص کار تربیت کنید و تربیت صحیحی به ملت بدهید. کاری کنید که این کله‌های معیوب و بینوا انبساطی پیدا کند تا فکر و هوشی که در آنهاست بزرگ شود. ملتها برحسب تعالیمی که گرفته‌اند دارای کله‌های خوب یا بدند. مردم روم و یونان دارای پیشانی بلندی بودند. شما تا می‌توانید زاویهٔ مغز ملت را باز کنید.

وقتی که فرانسه سواد پیدا کرد آنگاه کاری کنید که هوش و استعداد او در راه منحرفی نیفتد، و این خود عیب دیگری است که اگر توجهی به آن نشود از سواد ملت نتیجه‌ای به دست نخواهد آمد. جهل از علم بد بهتر است.

مسألهٔ عظیم و بزرگ اجتماع سر افراد ملت است. این

سر پراز دانه‌های مفید است. شما کاری کنید که این دانه‌ها برسند و میوهٔ شرافت و فضیلت و تقوی ببار آورند. کسی که بر سر گردنه آدم می‌کشد و مال مردم را می‌دزد اگر هدایت و تربیت می‌شد ممکن بود بهترین و عاقلترین خدمتگزار ملت شود. هرچه هست در سر افراد ملت است. شما در این سرها تخم دانش و اخلاق بکارید، آنها را آبیاری کنید، حاصلخیز کنید، روشن کنید و تربیت کنید، خواهید دید که دیگر نیازی به بریدن این سرهای نازنین نیست.